یوسف زلیخا من کلام جامی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا / بنعمت‌های خویشم کن شناسا
زبانم را سپاس‌اندیشه گردان / ضمیرم را ستایش‌پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم خرد فیروزیم بخش
گشائی ده ز بس [illegible] خلافم / معطر کن ز شکم [illegible]

دلی دارم ز گوهر گنج تا گنج / ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
ز شعرم خامه را شکّردهان کن / ز نثرم نامه را عنبرفشان کن
سخن‌دانی ز آگاهی نماندست / درین نامه بجز جامی نماندست
درین میخانه شیرین فسانه / نیابم همصدائی زآن ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
پسینم بچه‌ای زین بزم خامی / که باشد در کفش زین باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

[illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / دم از سرچشمهٔ انعام او یافت
[illegible] / [illegible]
تعالی الله زهی قیوم دانا / [illegible]

فلک را انجم افروز انجم — زمین را زینت از انجم دو بردم

مرتب ساز چرخ چار دایر — فراز چار دیوار عناصر

بنافه غنچه‌های سلاف پرور — ز گل بر شاهد گلشن حجابند

قصب پوش عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری

ز نوبی بخش هر همت بلندی — به پستی افکن هر خودپسندی

گشاده آموز رنگین قدح خوار — بفیض عسکر پران یاکار

هنی خلوت شب نقشی داران — ربیض روز در محبت گزاران

ز بحر لطف او ابر بهاری — کند حاصل دهن را آبیاری

ز شکر بخش پسکر کام شکرها — ز جوفش تیغ عیش تیغ جرها

همه بخش روان هر دو زلفی آفتاب — که ذره ذره از فیض نور تابت

گر از خورشید و ماه و زهره ... — هنا در عرصه ناو داشان کمی

به دولت ... شد لگد — که هر دو ... هستی و ... اکبر

به بام آسمان تا بر کشد خاک — اگر صد ره به پای وهم افلاک

فرود آییم با بالانشینیم — رخ خمش سر زده بر فرق نسیم

مبرا دانش از چون و چندی — منزه از پستی و بلندی

ز چونش چون و چند آنست — منزه بی علو و فرو پستش

خرد از ذات او سرگشته دایم — طلب در راه او بی دست و پا

اگر نهند ز لطف خود قدم پیش — شود از ذره ... جهان پیش

چه خیزد ز صد مه صنعت حلالش — بود در بارگاه لایزالش

ملک سرگشته از دانای خویش — فلک سرگشته از خیر ذات خویش

همان هر که باشی تو بزرگ — کنیم آینه از زنگ هستی پاک

ز نیک و بد فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

در نعت ... بنجابت

دلا تا کی در این کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی

چو از زین ایشان یکایک گذشتی / چو از زان بخیزان دو ایکشتی
ز ناخن دست پرورد نگستاخ / که او دستکیشان برون از افلاخ
نقشان ل و زرین هر کلاک / بر آنگه کرد ابلن افلاک
ببینی در چرخ ایشن جنبان / روای نور بر عالم فشان
همه در شبان روزی گرفته / بمقصد راه در فوزی گرفته
دلا هر یک چو گوئی اندیشه چرخ / مسلسل از ادر گشته رحق
یکی از شرق رود در غرب که / یکی در غرب گشتی غرق که
شد گرم از یکی پسکه به روز / یکی بر آب شد هسته افروز
بحرف ستات نقش بسته / یکی سر رشته وا گسسته
چنان که اسند در سر آل بر آن / که جنبش ها بر ادیند بر آن
ز رنج رهشان فرسنگ نه / میان ایشان در دو ماراک که نه
هر دم از نقش تمنا مد / الستن نقشبندی بر شاید

غلامان اگر هر رنگ بسیاری / بهر یک روی هزار پاری
فلید آب در که رقمی زن / ولی لا احب الآفلین زن
کم الهام و هم گشت هر شکی کن / رخ وجهت وجهی در که کن
یکی چین و یکی دانی و تا گی / یکی خانه و یکی جان و تا کی
ز هر ذره به نور و یا ذرات / بر اثبات محو او گواه است
بنقش دل هر سو تو هشتندی / که باید نقشها را نقشبندی
بوجی که هر لدان حرف پیدا است / نما بر با قلم زان رب الف ذات
در این دیر از حلول خبر خشتی / برفتن از لب میگوی بر شی
بحث از طریقت تو شتت / که از ذات دل ای سرشت
ز لوح ما خوش جمن حرف خواند / زبان خشت زان غافل نماند
بعالم این همه مصنوع ظاهر / جهانی صانع ان مشغول ماهر
چو گردی کار دور کارگر دار / بیابی کار کردار کار بردار

دم آخر که دوکس را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست
برآور از همه روی ارادت / درون خود چشم کار سعادت

در استغفار ذات

خداوندا زنفسی سایه بودیم / زبیم نفسی اراده نبودیم
بخشا این راهی گدای / بقدر آب و گل با پای گدای
زضعف ناتوانی رهنمای / ناتوانی به آبی رسانی
درستانی بکارهش که با / با برونی فسوس موی خطا
سیان یک ویرکشید کردیم / گهی فسرده که نفرط کردیم
ره فرمودیها کم سپردیم / با خرمودیها پافشردیم
توبگذشتی زدستور تخت / چو بشندی ز نور هدایت
بکن نور از نو کرم توشی / چه حاصل ز آنکه با راکوششی
ناکوشیدن خود عذر خوشیم / بره زنهار کوشش ناکوشیم

چو دانی بچونا دلی کشته عزت / ز دانش تا بنازانه په فرقت
ز دستانهای نفس حمش اسبک / کهن بز ره حسن عمل نیست
دلیل نگاه که با شسم درهی / ز رحمت کی با کشای راهی
ورنی ره عوالی درگاه را / با بیمان بیرون همه را

تخمیس مناجات بنظم

من از غم که دامم دارنیست / نفس چشتم ادنیت
توبا کاسبات کار تم زکوی / در همت بردیم بار گدای
کراست کوی اثر پسندی / بتوفیق هجوم سر بلندی
برامت سریک کوی خسیم / کشیدی سر به چشم راه بینیم
با تم شد بر که خوش دی / دلم شد روی با خوش باشی
بشیر می وچرها از زبانم / هانی همه خبر برهانم
نبردن از آن کار رسند / هزار چهره کلونجی کشیدند

ز شکرین شکر گفتاریم داد / زبانی رسته بی شیرین کامیم داد
بده کامی بنام رهروان / بنام من بنام رهروان
ز گلگشتم که همه حرف خطا / کز و پیش آدم چون چراغ
خطا عشوه آبن حور خطا گستر / چو گلگشتم زبن معنی دُرّ گستر
گیاهی ام دعا پرورده تو / ز آب رحمتی روی آورده تو
سرم هست از دعا رحمتی باد / دلا یا بم گهی بُنیت در گل
گلی کان پای من گیرد گلوست / از آن رحمت که هم چون رحمت است
چو هیچم بکرم لم کو لن در این باغ / چو لاله نیست شد ما تشنه درداغ
در این ره ما چون مگر یا نیست / که دل رو بیش بجز چاره یا نیست
ز بنفشه سته بکمه خندان / چو بادام در سنبه زبان
چو چشم پرورده دانه ابر / هر دانه بیغش برد ابر
چو غنچه بری ایم گل ابر غار / بیا چو از هزاران خجز آزار

گناه من اگر از حد برون رفت / هزاران بار از آن صد فرون رفت
اگر باشد گناه من دم خشم / نوازشش از چشم رحم
هر گنج که گنج سرخ دهه / کفن از هر رهش خونم چکید
جهان رحمتی تو از هر شو یم / از آن دو اشک سرخ آید بر دیم
نظر رحمتی کر پا ایم کرد / سرشک آب رحمتی کارم آورد
دو چشم من در دو دل کار آمد / همی بر سر آوردیم در رحمت
ازین بهر ارسم شایه بجوی / رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه عالم خیر رسل کاینات

محمد کز قلم چون نامور گشت / ز میمش حلقه آفاق پر گشت
خط لوح و قلم زان حرف سر شد / از آن سر حلقه هفت و یک شد
بلندی رسن حاشیه گه / خرد با جبه داش گوش اله
دراین شد بر سر رود روشن / نشیم روز از ان گلشن

چو پای ارزنت از خیال دانش | سر دین پروران شد پایمالش
چه باشد اینکه در دیوان هستی | برو نوشته های پیش دستی
بنامش نخل رخی حسرت نسراید | دل و جان هم ز لفتش پیر آید
چه نام است اینکه در نام او چه باشد | کرم زو به از هرچه باشد
کرم شد زاده از وی در عالم | کرمتر ولی از هر کرم
هزاران سرو در گلشن سر دارش داد | ز جنبل انبیا سالارش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ره رهبری صبح ازش دمد
ز جوشش گر گشتی راه مقصود | نجات ره بجز در کشتی نوح
خلیل از بیمی قبت آتش | بر او نسیم چرخ هم ساز خوش
مسیح از مریم او دختر گوها | کلیم از شعله او شعله جوها
بمصر او چاه شیری از تکان زیبن | غلامی بود یوسف وز خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود | بیار محبس ناقه خوش بود

ز بستان وفا از زاده سرهی | نیاخ صطف روی درهی
ببالا سایه بان چتر سحابش | چو در زن قبه زیر راهش
قریش سبزه کفن حرامی | لبش سال مایه لحی العظامی
چو به زار بسر بیرا ارشت | بزدار شبه معجز ارشت
درون شد میم در حلقه ماه | جهان بیسار ز حیص آورد چاه
پا چمن داشت ز خط قلم پشت | رقم زد خاتم بر گلگشت
بجوشش خود ما ز خط حقیقت | بگلگک نسخ و تورات دکهد
خلان سر داد از سایه ازاد | جهان از سایه سروی آزاد
رسته به بچه تو پایه او | زمین و آسمان در بپا او
بشر را بود جان پاک آیت | نیم از جان کسی زجان پایت
فلک چون زیر چون زیر سایه دارش | مزید افتاد درپا سایه دارش
بسند ار درون دیش لعل ازدجنت | بشد یکی در چشمه چشمه کن

ابجد

اگه گوش را ز چشم بر هم / سوی سرمه چشم روشن چشم آدم
دهانش بود از حقه پر در / شد از نطقش درج مرجان چه قدر
یکی دندان او از زخم دشمن سنگ / عجب گر پایه دندانش نشد تنگ
چو شد معمار او این نیک کاری / نشد خالی بحر کان عماری
به دیوار ایمان بود کارش / ولی شد پای چار دیوارش
کجا در راه دین در دل نهاد / که تا چون همه دردی بر او داد
برای درد هایی در داد / دلش همواره غم بر وی نهاد

در معراجی که از قاب قوسین او ادنی برتر است

شبی زیبا چو صبح سعادت / ز ظلمتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش حبه دو حور / بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش عطر سنبل شانه کرده / هوایش از شبنم در کفه

بمانده ثوابت چرخ مینا / ببسته در جهان درهای دنیا
گرفته گاه جنبش آرام در وی / گرفته وحشی هم رام در وی
طرب چون بخت خندان از لب / گریزان روز محنت ره به شب
دراین شب اطلاع چشم هوشش / برای آفرین از او گوشش
چو مه لعل نبی خوانان نهاده / نبی دلبرای ام هانی
به پهلو تکیه بر حیدری که / زهی شاه جهان نازنین گو
دلش بیدار و چشمش در شب خواب / ندیده چشم بر خواب در خواب
در آمد ناگهان جبرئیل اکبر / سبکرو تر ازین طاوس اخضر
برو بالیده پر کاو زهره برخیز / که امشب خواب آمد وقت رستخیز
برون برگزیدن خواب که رخش / ز بخت عالی جواب بخش
به سیر راه عرش گردون سیر / براق برق سیر آورده ام ایک
چه خوشتر زین بخشش بالا / برون در هوا فرش عز ما

چو غنچه از بنی لعل گونی — چو فکر همی گون زردی
ز دست کس عنان آن گهه — بپای ریکاش کشته بهه
چو لاله کربان تر از داغی — دیده زنی از آتشی دداغی
کشش بینی آنجا بهر جوان — کرفی شغل از کوهی بد کان
ززین بیج پیش یاد تیشر — دیده بیج کس از پیشر
ازین وست الحواره زین — حلال شد بعزم خانه زین
ز اسباب آن کشف جاده — که سبحان الذی اسری بعبده
نه ارزنم ای زآب قی رفتار — رگه سکه رجبی دارم ولا
ز روش در تنیم لطف جبکه گستر — ز دور کاسه سیم صفه بر در
درو مسجد لام ای ساسه — صفه چشین ریلا پرشد
در آن کاشد بزلنی هر ذره چرکا — چو باله خیمه زد بر داش ؛
کشیدش بر جبینش داغ علامی — برابر آنکهش بنام تمامی

در آنکاش بیالا بر بسب تیز — عطاردوار بقرق سر تیز
در آنجا بکی بر سر کرد آهنگ — بیلان ده پیشر بر چنگ
تبه بشکشی مازین کلا به — بهارم جوش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ چشم شهسوار کام — کرفت از لعل نوشینش بهرام
فتاده از لعل لب بر مشتری در — چو شد از چشمه گوهر شست او پر
بهشتم کاخ چون نسی بوش — زحل جای حبشی هر شکر که بوش
درانپس خشم رخش تن — نور تر ابر دو چشم روشن
بنات النعش پروین برگشاد — بنظم دصر جو اور دست
ز مهر شمع رویش نظر — چو پروانه بگردش گشت دایم
فتاد از شوق سر در پایش — چو سایه نقش واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش آرایش — بپای انداز ش اکنده اطلس بویش
درانجا بخت شیخ سدره رخت — ز پیرون بحر پر شد تخت

پسند آسمان قدری از کرسی جست | ز رفعت چگونه همچو عرش بست
چو رفرف شد مشرف از عروجش | گرفت از دوش رفرف عرش اوجش
به سیرش عرش او چون چرخ بگذشت | علم بر کاینات چرخه او گذشت
گل آبرو دارش و مهر نیست | برآن درگاه والا دست نیست
جهت را جهت از شش در رهانید | مکان را مرکب از ششدری جهان بر
مکان جست نادر مکان تیز | کشیم محرم ما ز راز جبریل
قدم گستر حرب از آن او دشت | همچو الاشرار ایمان او دشت
به هر آن چشم از غیب پاک | رفیبان رفتن از راز نما پاک
چو او آنچه لا بصر دیدن رفتن بود | هر کس از آن گفت که چون بود
بخندید کهدا آنجا و نه چون تا | فرو بنده از کی لب از قدس و تا
سپیدی شتی گاهی تنا یا دراز | مقام در معنی راز در راز
نه آگاهی از دو کام یا پنهان | نه همراهی روح تبر پنهان را

ز درگاه کمش جا برداد و درشت | بحر قدر دست و دل را کوه آن گشت
لباسی چهر در بالای او بنشست | سمند وهم در صحرای او لنگ
زکیش برترات و دارد نشانی | بیان او به گفتگو با پر بریدن
سخن جای تصرف خود روانی | ورنه هر دو جای جان عرفان رفیق آی
در این شاهد دو دانا مرد و آدم | سخن کوته کنی والله اعلم

در لباس نو عید پوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خواب ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب تا کی از لحد برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه | به سر بر بند کافوری عمامه

فرو آویز از آن گیسوان را / فشان سایه بپا سرو روان را

ادیم عارضی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانی پا کن

جهانی چه که در پیش رهنه / چو پوشی قبای تیرپس آهنه

زنجیر پای در صحن چمن نه / بفرق خاک رهجویان قدم نه

بره دستی ز پا افتاده‌ها را / بکن دلداری دل‌خسته‌ها را

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب‌خشکان نگاهی

خوشا آن کز ره سویت رسیدم / بدیده گردی از کویت کشیدم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغش را ز جان پروانه کردم

بگه روضه از نسیم گشت فراخ / دماغ جان بجز سوراخ سوراخ

زدیم از رشک ابر چشم چون آب / حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتم از آن صحن غباری / گهی چیدم از آن خاشاک خاری

ازان پرتو که لاله دیده دادیم / درین پرورش دل مرهم نهادیم

سعی منبرت ره برگشیدم / بزنجیر پایه‌اش سر در کشیدم

بمحرابت بسجده‌گاه جستیم / هر مکانت بکنج ... نشستیم

بپای هر ستون هر راست کردیم / مقام پاسبانان درخواست کردیم

رواق آرزویت با دمش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

گهی کوچک باب الحرمت / بحمدالله که جان‌ها گشت

بگردد در بهایم از نفس جوازی / بپیچ در بانی چند وبخشی

اگر نبود چو لطفش دستگیری / زدست ما نیاید هیچ کاری

دعای ... ارزانه ما را / هزار آزاد حسنا در خلاصها

که بخشد از بهشت ... / هر که که بکار دین شاید

چه حلقه رود زر ... / باتش ... بیزد

دهد با آن همه گمراهی ما / ... دادن شفاعت‌خواهی ما

چو چوگان سرفکنده آوری گوی   ببینی سر شغل اهل کوی

بخشش اهل است کار جهان   همین دکانی بی پایانی

در ترک صحبت جز خواجه بزرگ

کتاب فقر را دیباچه راست   سواد نوک کلک خواجه ماست

که چون او موج از بحر جهان   ره فقر بر جمع نقشبند آن

چو فقر از قبای شاهی آید   بند پر عشق الهی آید

بفقر از آنکه نقش کشاید   بر گو حرفه نقش فنا کرد

ز درویشی هر کس اندیشه   ردای خواجگی دربا کشید

جهان با سیه بخشش کشید زاری   مجو از درد جز کشت کاری

از آن دانه که آدم گاه کام   رسد با بهشت آخر دام

هزارش مزرعه در زیر کشت   که از ذوقی راه بهشت است

در آن مزرعه فشاند تخم دانا   در آن عالم نهد انبار خانه

ز

زهی از همتش تمکین خاک   ز نخ کشش اندر ره پاک است

زمین خاک از رهش اسپند   برآرایش که گوی فکند

اگر قیصر و گر فغفور چین است   به خرمن او خوشه‌چین است

بهر جا افکند طرح زراعت   برسم کار ناله فراغت

اگر فیض دوران همتش نیست   ...کار زمین و آسمان نیست

پی خرمن که باد از فیض چمن   ز نور آورد کار از چرخ خرمن

فلک بین کراک در میانه   ز خرمنهاش یغما یافته دانه

مریدان شد سخن داری سلیم   بر آن ماند که گویی روح اعظم

که کرمال هر که بسیط است   به جمله فیض لطفش محیط است

کجایی بهره ورثی از دانش   ز قوت خود فیض الهی

کمال روح اعظم اگر چه باشد   به جز دامی این صحبتی چه باشد

مقام خواجه برتر ز جهان است   ز فن لطف تقریر و بیان است

دلش بحریست ناپیدا کرانی — ازو هر قطره دریای نهانی

بجنبش چون درآید بحر زخار — بجنبش قطره چون آید گهربار

چو بشنیدند مرغان نغمه بهم — ببندد ره دل از عالم

بپا پیوند که در قیدی بباشد — درون خسته‌ها را او گشاید

بنفشه‌رویی در بالای رسد او — اگر بسیار اگر کم بر بهایش رفت

کند دریاهای او گوشش اگر — به بند داردش چشم فهم

چو گرد دهر از بحر خیز — ریزش کان مکان تیز

خوش آنان که سر در خاک او نهند — دل و جان بسته فتراک او بند

همه بر پای او سر پایه او — همه در نور جو او زیر پایه او

خصوصا عمر و زین بیشتر — مخلص دارد خلاق بیشتر

در این زنگارگون کاخ زبرجد — همه کس التماس الصمد او

جهان آیینه مقصودشان باد — در این دوران قوم عهدشان باد

در مدح سلطان

جهان گیر جوانبخت و جم جام — بهوش معنی عالم تمام

بجان انسان در تشخص معنی — چو جان اندر تن اسپهسالار روشن

در این عین آنکه انجمن عین عزت — جهان معنی سلطان حسین آن

بزیر این چمن چون طاق مینا — دو چشم آفتاب روز بینا

نخست چشمی که مانند ارواح — به پیمانه تمام ارواح

فلک چشم است و در وی زاده — که چشم خفته مرکز او

روزی اول روشن چشم عالم — همی اول گشت خاک آدم

بحیز حق لطف اول هیکل — لطیفه در آن حضرت قابل

در اصل کرم همی هر دمست — کریم ابن الکریم ابن الکریمست

شود گرد از جلال خویش او — کند پرهیز معشوق او

زکف بهر زوال آمده در آتش — کنیش خوی جهانی از پی آتش

ز صحن گشت او از هر دیاری　　شده سرسبز از هر جویباری
ز دودش کار رویم هر ارزنم　　خروشان باشد بر روی کفتار بم
نفحه لمعه ارزنش شمع　　نهفته شمع خورشید دریغ
چو کشته بزن از آتش پروانه　　جهان سالکه چون خورشید روشن
ز رویم مبر قرا گچه بهایش　　بقا از شمع او تیرم حسابش
بقای او همای تیرگیهاست　　نیامد تیرگیها با روشنی راست
ز عشق او بود خواب شبگیر　　گشاده نطع از چنگ چشم تکبیر
ز شبگیری چو کبود رنگ اشتر　　هنداز ز دوده مشتش گرد اشتر
پا جز بصحبت چگد باز　　شود قلاب مرغ تیر پرواز
درخش پشه بر شاخ پیوند　　اگر شاخ گوزن را کند بند
کند شیران شکارش　　زپنجه تجشه از اینش رها
لمبگشا بر ایشان پایک　　بعد از آنکه شش پایی رانک

اگر کشی بر دو چشن مه اوز　　ز شرق تا بمغرب حسن الله
بیا ز او صبح خوار از دو هر پر　　که درخش روز او بشکفد بر
چو صبح آنکه که لطف او بخندد　　چو غنچه ظلم از آنجا رخ ببندد
چو برق آنکه که مهرش بر فروزد　　بیک شعله جهانی را بسوزد
جهاندارا به سیلابی چو آتش　　که بر تب آسمان خیز دیزی بخش
برونی کش بر تابشش با　　تبارک چتر ظل اللهش با
فلک با چتر او درجا پوش　　زمین بکش او در خاکبوش
جناب آرا علم با معمور　　با ولادگی اوش با دم صبور
بخشش کند بر چرخ مطعمش　　تا آن سال ذبح سر زم یعیر
نام او عجم با دو شرف　　بتعریف عرب با در معرف
جهان را تبعیت بسته پیچه　　مبالغ هم انک از لوح
که شهزاده کرکش مظفر　　بلطف خفیش گردون

چو زان چمن آخر اش همیشه گرد از نقشی نگارش
درین منزل که با دانا ز دردم فلک هاسر تهی برپا روح کن
ز بر بستن خوری زرین قدح ها دلش چون لاله دایم پر فروغ

در بیان آنکه مرتبهٔ از عشق و طلب برتر نیست که آدمیزاده از آن بهره‌ور شود

در آن خلوت که هستی بی نشان بود به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور ز گفتگوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر به نور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری ندیده چشمش از سرمه غباری
نوای دلبری با خویش می‌ساخت قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است ز پرده خوبرو در تنگ خویی است

نکورو تاب مستوری ندارد چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن دهی بیرون ز گفتن یا نبشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی به هر جا خاست از وی گفتگویی
از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان شد از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آتش برافروخت   هزاران صد پروانه را سوخت

ز نورش شرف بر خورشید می‌تاب   ز چین آورده مشک و عنبر از تاب

ز نورش فروغ خاور آتشی   هر بوی خوش زلفش خواهی کشی

لب شیرین شکر ریز گشت   دل از روز و بر دو جان زغربال

سر زلف چو سنبل برآورده   ز لحظه دمادم جان برآورده

جمال است هرجا جلوه کرده   ز معشوقان عالم بسته پرده

هر آنچه که بینی روی او است   چه چیزی من هر دل بود جایگاه او است

عشق است دل را زنده کند   عشق است جانرا زنده جاودانه

دلا اگر عاشق خوبان دوست   اگر دانی وگرنه عاشقی او است

دلا با ما غلط اگر گوید   که از ما عاشقی دردی گوید

ز پیشینیان عاشق عشق گفته   از و صد بار دردی گفته

ز تا پوشند وا و اشک را   تو را بینند او آتش ادا

چو بینی گوهری آینه هم او است   نه تنها گنج بلکه گنجینه هم او است

من و تو در میان کاری ندارم   بجز بیهوده پنداری ندارم

خمش کاین قصه پایانی ندارد   بیانی در زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچم   که با این گفتگو هیچم بهیچم

نکته بیان صفت عشق

دلا فارغ ز قید عشق داشت   دل آشفته خود خراب و گل شد

ز عالم روی برآمد غم عشق   که شد عالم خمش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا   دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست   جهان پر جوشه از غوغای عشقست

اسیر عشق تو کار زاد باشی   غمش در سینه نه تا شاد باشی

بی عشقت دهر کی پستی   دگر هر داد دگر خود پرستی

بیا عشق عشق نیز گاه هیچ   زنده‌گر او نبد دارها هیچ

اگر مجنون نه می زین خم چشیدی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی / همی عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق راهی / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که با جام می صورت کشیدن / نیارد جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / به راه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه رشک من بر ناف دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده است / ز خون جاری عشقم شیر داده است
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی چون قلم عشق / زدم هر دم دمادم از غم عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبکرو شو و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / کزو از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که بعد از جامی ماند بجایت
چو از عشق این سخن آمد به گوشم / به استقبال او رفت از سر هوشم
بیک گشتم ازو چون زین رسالت / هلال رسم پیکر آورد یاد
بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نظمم زیبی تحقیق بخشد

کنم از نور عشق این گنبد رازه　　که شد از عقل رخش کشته واله

دران هر ورقی نقش بسته اختر　　کنم چشم کواکب گریه الله

سخن نسل پاره پاره رسانم　　که نقد بار بخش پیشانم

در صفت دهن و صنایع معروف چیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است　　سخن نامه بستان عشق است

هر ذره کو ره یاری چون سخن شد　　جهان را یادگاری هم سخن شد

لب لعلم هر چه از روزی گهر زاد　　چو شیرین کرده خندان گر سخن زاد

سخن از کاف و نون دم می‌زند　　هم از صنعش همی در یقین زد

چو گنج حاکم را از کاف بجو　　کشد از چشمه ظلمات جو

جهان یاد آن که دروازه بشد　　نهنگ بوشهای تن روانه شد

به روانیشش کند لب گمه زانه　　گلی بی نم ز رنگ رز معنا

ز باده نقش دهش همهاان　　ز جز گلو رنگ رز جولان

کند ده بر ده در دو از گهر　　شد از نقدم او بخشش بی‌مر

کند خاطر بتماشش پرآشوب　　درآرد دیده‌ها چون غنچه اش پشت

گهی لب را نشاط خنده آرد　　که از دیدن نم ابر آرد به بود

از او خندد لب آن دلبر شیرین　　درو گر این شد لبهای خندان

جوانی شان اگی پسته ام از می　　معاذالله که دارم چشم از وی

ببین این شکر که بر ریش پرم　　به پر افشان الّلهم شغل کرم

دهم از دل بدان دو ز نرا　　بخندانم بگریانم جهان را

گهی شد راه شیرین دختر د　　بشیرینی فشانم خرمی نو

سر آمد دولت لیلی و مجنون　　کسی کو در سر آمد ساز هم اکنون

چو طوطی جسم را ساز هم اگر خواه　　ز حسن لطیف و طبع رنجه

هزار از قصها چون آتش خوانند　　باحسن ... دو عالم سخن خوانند

چو من شاهان دهی منزل　　نشان کرد را امکان خلل

نگردد خاطر از آن راست خرسند | وگر گویا تو از ذات بلند

سخن شد زار در چین زبانش | جهان شد تنگ از تنگی دهانش

از آن صبح تجلی بی‌فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق خندد | ز نورش بر آسمان زرین علم زد

صبحی کز پا زند دم از دروغی | نگه زان چراغ مرو فروغی

چرا او زیب گیرد چون دیبا | که از دیبا نگردد راست زیبا

ز دیدارش زنها پیام | دل دنیا بپی زیبا شد تمام

رخ گلرنگ شد گلگونه پیمر | کشد از گلگونه گلرنگ قدر

ز عشق آن چو پیکر نجه | حباش از همه خوبان فرخجه

ز خوبان هر که آید بر آیند | ز اول یوسف بانیش خوانند

نه از شعله آتش سوی زلیخا | بعشق از همه افزون بود زلیخا

زلفش تا بپیچ حسن دلبر | نشاهی و داری حسن دلبر

پس از پی و عشق ناتوانه | چو بار عشق ناز و شن عهد جوانه

بجز راه وفای عشق نپرزد | بر آن نازد و بر آن بود بالین محو

در این نامه سخن دارم ز هر رنگ | سخا به گوهر افشانم ز هر رنگ

هر قصی کز آن جز بیان نه ام | ز حکمت نان نکهت در آن بیارم

طمع دارم که گر که شکرانه | بخشا از زبان محبت بیاری چو

شاهزاده ازین از رخ پیش | که باید جای فیض برحم اوش

نبود او را که یابد هلائی | نیارد ره بر من حیلانه

قدر و سع در اصلاح کوشید | دگر اصلاح سوا بر چو پوشید

در صفت صبح ازلی را در سیمای حسن ازلی و برق آن در آدم و آمدن آن در اولاد او

گهر سنجان دیوان معانی | ورق خوانان دفتر آسمانی

چنین گفتند که چون گرد آغاز | چنین سیلابی از آدم بپرداز

که چون چشم جهان بینش گشایند | بر گنج او دادار وی احسانش بیارند

صنوبر اوفتاده بر دگر جای | خرامان در مقام بی سر و پای
گروهی بسته با هم پای در پای | بتاج زرکش شاهی سراپای
ستاده صف بصف دیگر خلایق | هر سو در خوشی و ترتیب لایق
چو کردم بر چنین مجمع نظر گرد | زهر جمعی تماشای دگر کرد
بجنبش نسیم آنجا که یا | نه خورشید عزت و لطف و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال یوسفی در پیش او کم | چنان کز پرتو خورشید انجم
زدودای دلربی انگشت بر نشر | صدای جان بشیر صد پاره گشتی
کمال حسن او از اندیشه برون | خرد عقل فکر ره به برون
همیشه مطلع صبح سعادت | بر عیب از خوشی روز ولادت
همه چشم‌ها از وی وار نیش | ز چشمهای بسیار مور تشر
همه از دواج قرنی بسکم دگا | عملها رکشیده از حب و داد

دهن محراب خورشید قبله | ... غلط تسبیح و تهلیل
از آنجا و جناب آدم همی باز | عشقان تعجب در لب راز
که زان ساعتی در رخ او زیبی گشت | تماشاگاه چشم و روشنی گشت
بود این پرتو آن جمال | جمال و جاه جستن از کجا یافت
حجاب آید که نور دیده تو | فروغ بخشی دل خیزد تو
نا عشقان یعقوبها لیت | ز صحرای ملک الله عزالت
زلیخا مگر بود او نی وحاشر | زنی مصر بی نگه‌ها پشتر
ز بس خوبی که در رویش عیانست | جدا اگر جان جهانست
کند زهی بر آنچه داری | بخش از آنچه در جیبه داری
بگفت این که در آن گلزار م | زنش داده چو بش چاره دادم
از آنجا که یا کش لیسان را | بر او بش که مرکب ران را
با شیخ نبان درج از گهر | خلاص همه خوشتر عیار

پس آورد و تش بر سینهٔ خویش — صد بخشید از دل پیچیده خویش
رخش بوسید و گشتش جگردار — به پیش پا نهادش بوت پرودار
چو گل از ذوق در بر نشسته — چو بلبل ره به کویش داد کشته

مثال حال یوسف را غیبتش و آمدن و بازآمدن یعقوب بدان دال دلیل

در آن روز بسکه چهره پرست — که هر کس خوب گشت سر مست
جهنجه سبد بهر داری چو زیست — ز امی در جهان اما که نور است
اگر عالم شکر پستور ماندی — به آواز گران پستور ماندی
کز ارکردن مگر دو زیر خورکم — به یک روشنی بازار انجم
رستان از چمن راه ببندد — ز نابر صحبتی گلی کشد دو
چو آدم رخش لعل محراکه بت — به پیش شش دهه بهشت
چو می هم رف که ادا دادار — در این مس حانه در پس پیش
چو شیر در بستر او درس اساند — بچرخ اکنار دفن راه پاید

بطون با عزو تن نوح — شد او دار ضیاف آن بیشوح
چو خون دهوش چند زاده تق — موفق شد آن لطاف اسحق
ازین ها چمن سد از دره عدم کی — به دار گی هستی کتاب یعقوب
چو یعقوب از عجب ایل رای برخورد — رضه شام رکنعان علم زد
او آمد کنعان مهر اسکند — فلکش در سالی او فرزند
شمار کنعان از بر دو دیش — در آن دادی شان از هور دو چیش
بیرون رفت یوسف یاد دار دشت — دل یوسف در آن خاکش چو ره داشت
چو یوسف ره ز بی آمد زدر — بچرخ شه ماه کرده ره برابر
دمید از بوستان دل بهالی — منظر از بستان جاه و جلالی
ز گلزار صنیف الله گلی رست — قبای نازک لطافی بر دو جست
بر آمد جوشی از صبح آنی — ز رخ او بهمور چشم اتی
صنم زد لاله بلاغ یعقوب — ازو هم مرهم دهم داغ یعقوب

عزا آن شب بسیم اهالی کنعاز | درو در دشت صحرای کنعاز
رخانش تا بدیده مادرش را | ز شهر خویش شش سوی شهرش را
چو دیدش در کنار رحمت اله | جهید لام رهبرش در واله
کسانی درّی از بحر کریمی | نگار نار باشد یتیمی
بر آن غم در جهان که هر خویش | چه دانکه کنار که همه خویش
ز غمه مرغ جانش بر در پش رفت | بگفتار از خوشی ابر پیش رفت
فرش آن نی خوش هماری او آید | لبش رسم سرگی زی آورد
دل عمه مهرش چنان بند | که مستش ازو یک لحظه پیوند
هر شب همه چون جان در برش بود | هر روز آفتاب منظرش بود
بر او هم از رهی رهی اوداشت | ره هر سو میان خاطرش اوداشت
بحر زو دیدن کسی سلامی رفت | بگه دیدارش تشنه نبی رفت
چنان بحوارت کال ماه نو روز | به پیش چشم او هر شب و روز

چو از هر گشای گوهر درزی | بفرقم چون درخش پیدا رزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بگو نکته راز زن و شوهر | بجواب باز زن و شوهر
ز یعقوب این سخن ظاهر نپوشند | ز رو هنش بصورت بر نچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بجو باز
کمر ز اسحق بودش بیک کمربند | کمر بست کو در راه صبر اند
کمربندی که هر دو نسل که تن | ز دست آزاری آن ات رین
چو یوسف را بر آن شد اندرون کرد | میان بندش نهانش کمر کرد
چنان بست آن کمر را در میانش | که آگاهی نشد صلا ازانش
کمربند یعقوبش فرستاد | و در آن بر دریان آواره در راه
که گشته تن کمربند از میان گم | گرفتی هر که را زندان توسیم
بنو رو جامه جستجوی نکس | بسر کانکه در آن گوی

کلام

چو در راه حرم یوسف نوبت افتاد   کمربند از میانش حق بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود   بود حکم شریعت آنچنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش   کردی صاحب کالا اسیرش

دگربار شد در این بهانه   چو گه آمد ز دیدش خانه

بروی پیش جسم ارش ساده ثبت   پس از گنجه ایچش فرو بست

برون خاطر یعقوب خرم   ز دیدارش نیتی راه بر هم

به پیش او چو نصیب قبله ثابت   ز فرزندان دیگر داده بر ثابت

یوسف بود هر کار زیبی بخوشش   یوسف بلند آوازی که بود پیشش

یوسف بهار روشن راحت افروز   یوسف بود چشمش راه افروز

به هر جا که زنان زیبا بتان   اگر خورشید شب رو تابد

چگویم کان جوش حسن دلربایی بود   که هر حرف لطف خوردی بود

همی بود از سپهر آشنا   ازو گفتن دیگان در رو شتابد

نه زیر پهلوت رهش افتاد   همه از وی برفلک افتاده تا پا

چه گویم بحر چی آفتاب   که روشن چشم اش زلیخا را

معصرش نورش از قد چه و چون   سر از جیب یخن آورده برون

چو شد ایچون در آن جون که آرام   پا رو پیش کرده بفشر هم

بود یعقوب اگر پیش نهان   دگر گوش بکار یچ پان جان بهش

زلیخا ها که رشک حور عین بود   معزب کرده عصمت بیش بود

ز غم شد رخش نادیده   گرفتار کاش شی بجا

چو در دل آتش غم عشق او در زد   ز هر دیگان نشان عاشقی در

در صفت عزم و نسبت زلیخا که معزب از وی ... جهانش مشرق گشته

چنین گفت آن سخنور نغز بسنج   که در گنجینه اوست از گهر گنج

که در مغرب زمین شاهی ستمگر   همی ز وی کامش شاهی باهم نسب

همه اسباب شاهی حاصل او   تمام نه زورد او در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی ز پایش کفش را پایه بلندی

فلک در جیبش از جوزا گره بند قمر مانند نعلش بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت که از او با همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش کنم طرحی ازو تا با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز جوی حسن خیزه ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ز سرو جویباری تاب برده

بفرقش موی دام هوشمندان ازو هر تک فرق الحبلین

فراوان موی گشته شانه نهاده فرق نازک در میانه

فرو آویخته زلف سمن سای فکنده شاخ مشکین سایه بر پای

ز فرق او همه نافه زاده دل وزو در نافه کار مشک مشکل

دو گیسویش دو هندوی سمن ساز ز شاخ سرو آویزش برقص باز

فلک در پس جمالش کرده نقشین هلاله از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نبشته دو نون سرکج از زنگ نکته

بزیر ابروانش طره خالش دو شسته گلگون عکس از نهادش

نشد گفتن ازو جستن بسیم الف واری کشیده بینی از سیم

فرو چه بر لب شکر دهانرا پناه گه آشوب جهانرا

سپیدی پیش عنان از در جوزن گشاده میم عجب حوزن

ز بستان ارم رویش نمونه درو گلها شکفته گونه گونه

بود هر جانب از خالش نشانه چو زنگی بچگان در گلستانه

زنخدانش که سیم پاک زیبست درو چاهی پر از آب حیاتست

برو غبغب ازو دانا برده بود کو آن زنخ را ارانگه

بر از زلف تو نایاب اگا / که هم چابک دهم گلاب اگا
پیاض گوشش صفا زر عاج / کجش ادوارش گهلرخ ج
بر وشش نقطه سم زا / کل ابرچپ کجه پرچ زا
دلستان هر که چمن فتنه ور / جا چا خواسته ازغی گاوز
دهن نازبر رسته زیشخ / که ایه شاس فیمه تستاخ
زنبارزو کنج سیمش دربغرنو / عیار سیم پشش ابرغل نو
پا تیوتن باکرز چخن در / دل یکان عالم ازجا پر
پریزگان بکان کجه پسندیشر / رک جن خوارسته تیغ پسندیش
زنار زاج سرلن تنج ودیهم / وسا عیدرا اتشش کجه رنیم
کفش رحت ده هر رجب لرش / هاله سرسی بر بر دل ریشر
برت آلسه زیتشسان قمها / نجه ازغر ردلی رقمها
دل از هر خشر بسته چنابا / فزوده بر بر روی هوا

برخ آتش هزار بوده پنجه / زنور پنجه هزار گله بگه
میانش سحی بر گزیوی نمی / زنبار یکه براد ازمی چمی
نیارش کمرار نمی گسیش / کرلی سوبدوش چم کیستن
شکم چخن شکره قم کشیند / سرنی داره باف اودبیع
سرینش کوه لا ایستاد / چوکوه ازکر زبراد خاله
بلی سرمی که گر افرزدش ثبت / حمیر امیی ردل رهی بر گشت
ردفت اف زرزیس پسر همی شو / سپاپی نسیم دقت اف ارشنو
زنزیرف بلای راز تو / نگویم هیچ نقشه کهنه تو
تلعبه درحریم الحرکة / مصار عمشر اندیشه داراد
سخن رانم زنانق اوکه جت / بنای خرسند سیمب سشم است
سام ایغه نوکلد رشته نوز / دلار خشم هرچ سوز سوز
معنی اومنوا نسه راز می / در آمد از دب پشش روانی

ازین آینه همانا اوج ‏ ‏ که فیض نوبت ازرقی اوج
نبی برکسی که هرزه نشنند ‏ ‏ رخ دولت درآن اپره نشند
قرم ازلطف بندازمی کم شد ‏ ‏ سواد دولطف کسی حیدرم شد
چنان کوبی بمش چپ چپ ‏ ‏ قرم لاپاشنه باتجه نازک
کد در چشم عاشق کیشی جای ‏ ‏ شد پرآبه دارش کف پای
برانم ازوزو بدو ریکوم ‏ ‏ که نشاهد بود هر چه گویم
بزیور که مخزو صف لن برکه ‏ ‏ که زیور را جان بدو دی که
پرازه کوهر سایک اثری خش ‏ ‏ که در هر یک جلاع کوهری خش
در و لعلش که بگذو بر درکش ‏ ‏ همی بر داورد دل لطف او هم
اگر کنشی کوهر ز لعلی ‏ ‏ شدی کنج جواهر چپ دو من
مرصع همی بیاشی که نقشو ‏ ‏ هزاران عمر کوهر را بها بود
ز کو لعلش کرش رو دست ‏ ‏ که بارش نقد در ماشش روت

سایه پرهشر ازین ازرق جز ما ‏ ‏ کشی مقال اپر ریشی اوکا
کی درچه ... نشینی ‏ ‏ پرنیا روده روعی و حیی
کی در جیوه ابلان حراری ‏ ‏ برکش قبه معطر ...
هر روز فی کاغذ پرتو ‏ ‏ نقجه رکشی جونی نو
کسب چمنش ... سرکشه ‏ ‏ چو به هر روز ازرقی نقجه
زبانپس سرازوام کشی ‏ ‏ بنن دولت گردان رهبری
برادی دست چپ چپ اراهش را ‏ ‏ که دراقش معهد ری شش را
سهی سروان نوا دارش کصی ‏ ‏ پوکان ریسمانش کصی
زهم ازلی هزاران ... ‏ ‏ بکرنت ... شش ساله
نه هرکز ... دیشی نازی نشته ‏ ‏ نه کاهش تیاری شسه
نجه عاشق معشوق کسی را ‏ ‏ برازه ... بخیلی همسرا
شب نخن زکسی سازش حشی ‏ ‏ چو چخن حجه خندلی ششی

ببینی لعبتان از خوش لقایان   بصحن خانه در زرین عبایان
دو عاشق زان لب چون سرخ و آر   نهفته شکر لعبت از شکر بار
برینا خرم و دوش و بهار   در آن غم خوار اطرش از ادبها
کشد از ایام بولفکی چه آید   چنین شبهای تیشی چه زاید

در نام و نسیم دوزنی و بیاض ابل شرح احوال شیرین و دیدن شیرین دروی

پس خفتش همچو صبح روشنانه   نشاه قبا چو ایام جوانه
ز چشمش مرغ و ماهی آرمیده   خور و شبهای در دام کشیده
در این بستان طلی پرتیغ   نشان بارخ چشم ستاره
دقیقه دردی که شنید خسرا   باز بسته جرس بستان خسرا
ستان نوع عموق گشته حلقه دم   در آن حلقه ره فرمانش کم
ز شبگیر مرغ شب هیچ کشیده   ز باب صبح نیز حذر برده
بگنبد دار کاخ شهریاری   هوا چون در شکرگذاری

به بیداری نان دیگر شب   خلاص گوهر گفتارش کجه درجواب
قباله از بدل کوپاهای گوب   هجوم خوار خشن تبه برچو
گره مشکین از گشاده بجی   بخواهش هفت رنگ عشق خی
زلیخای بیهی شکر آب   شده بر رویش شکر جواب
برش بقعه بی حیرت   بشش آمد بتر خرم جگ
بالی سنبلش هم بسته   نقاب از حریرش نقش بسته
بخوابش چشم مهروتی خفته   دمان چشم دگر از ما کشته
در آن ما هش از دور جان   چه میگویم جانانه جگر جا
همین بستری از عالم نور   بباغ خنده غارت نور
رقعه سر بر خش دیدارش   گرفته پیکر بخنغ زلانش
کشیده همی چون ناز شمشاد   بارادی علاشش سروازاد
زنبراد که زلفی چو زنجیر   حمد بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش — مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان — معنبر سایه‌بان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج خوبی — ز ابرو کرده لیکن ساخته در قوس

نگه در کنجش از ابرو به ناز — ز مژگان بر کمان ناوک انداز

ولعلش از تبسم در شکر ریز — دهانش در تکلم شکر آمیز

بتی دندانش از لعل درخشان — چو از گلبن شکوفه‌اش درخشان

کمند او از سر تا زیر بحث — که از پسته به پوشد سر بحث

ذقن چون سیبی از غبغب معلق — رسیده او که آید تحقیق

نگارش ازرخش اثر زاغ — گرفته آشیان زاغی باغ

زنخ ساعد زور و ناکر — رهایی سال نمی لاغر

زلیخا را چو شد پیدا — پیکر ابر ازش اگر افتاد

بجا هر اثر بشر از ر — بوده ازین نیشتر زنور

رخش صورت ولطف نباش — ابرش پشکرانی جمال

کرد ازهشر دررول جنایا — نشانداز رودتی درول بینا یا

ز نشر آئش در سینه او رفت — ورانش اثر نهال صبر دل رفت

وزان عنبر فشان گیسوی دل بند — بهر موی رشته جان گیجه پیوند

رخاق ابرویش تا به از رحش — زخواب آنچه چشم عرق حوال

دل شد ازش شکر جوش — زده آتش هر عضو گذر جوش

زمین ساعد ش شد ارجمند است — میانش را اگر ز زنبک بت

بر ویش دیر شش خال آتش — نشد ازی سینه‌اش را آتش

زیب عشق اسپید جان دید — بدان سپید پشتان کی لایش دد

بنام ایزد چو فرخ مهوریا — که صورت ... افزود

زلیخا از زلیخا رمیده — ازان صورت معنی رمیده

از آن معنی اگر آگه بودی — بگاه اردو ... راه بجی

ولیکن بود در صورت گرفتار — نشد زان در دل از معنی خبردار

همه در بند پنداریم زین فن — بصورتها گرفتاریم چون زن

ز صورت گر بمعنی ره نماید — کی تمثال معنی صورتگر آید

یقین دان که در کون هر چه هست است — ازل در لطف او دسته آتش پرست است

چو سازد عرصه جای زکاشر — نیابد یاد تدبیر زکاشر

نمودن نسیم صبح بر زلیخا در گلشن آثار آتش عشق

سحرگه مرغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگه آواز برداشت

شکفته لعل نقش بر کشیده — لاف غنچه از هم بر دمیده

سمن از آب شبنم روی شسته — بنفشه جعد مشکین را نشسته

زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش آرامی در محراب نوشین

نبوده تا بستر پهلوی بود — نگاهش بستر هر شبی بود

لبش لعل روی پر بستر نهاده — بر بستان بر بستر نهاده

گلاب از لاله سیراب گشاده — خمار آلوده چشم از خواب گشاده

گریبان مطلع خورشید کرده — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرده

دوید از گلرخ حلقه شانه — چو غنچه شاخ و در غنچه زمانه

براند کز غم افزون چاک — گریبان سحرگه بیش ز دامن چاک

ولی از شرم از آن نگرفت دستش — بسالان همچو پرستش

نهان میدید رازش در ملامت — چو کان لعل لعل از ملامت

در او میخورد چون غنچه دل از خون — همی زد از درون چشمه پر خون

لب او با تبسم در یکیست — دل او در کمند در یکیست

دهانش با رفقا در شکرخند — دلش چون شکر در صد گره بند

نظر بر صورت اغیار میداشت — ولیکن دل بیار میداشت

عنان دل بدست عشق او بود — که هر جا بود با تن دل آنجا بود

دل از عشق در کام نهنگ است — ز جستجوی کاشانه بی درنگ است

برون شد لیلی از خیمه گاهی گرازان — درونش یکسر اندر آتش سازد

اگر گوید سخن بیدر گوید — وگر جوید مراد لیلی جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد کارساز عشقبازان — شب آمد رازدار عشقبازان

وزان پرده دوشان رهشمار است — که آن شب پرده دار این پرده دار است

نگارا همت او پر دو چنگ — بدل پولادی خونکرده سنگ

برآمد غمزه جانگاه برداشت — بریده دم عنان داده برداشت

خیال یار شد همدیش شب بند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانه — که از تو دارم این گوهر شبانه

دلم بگشای و نام غمگساری — نشانه از مقام غمگساری

نمیدانم که هست از که پرسم — بگو آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا از خرچه نام است — وگر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا همچو من کس گرفتار — که نه دل دارم اکنون نه دلدار

خیالت آمد و بربود خوابم — گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیچاره بی تو — دمادم آتش و آب از مژه

چو بینی گر زنم آهی پر آتش — بیابی همچو آتش گرم و سرکش

گه آرم رنگ رخسار جوانه — روان زهره چو آب رودخانه

ز بس بر هر گذرم آبی دویده — نه در پا هر گذرم خاری خلیده

بیک عشوه مرا برباد دادی — هزارم خار در بستر نهادی

شبی تا دیگر از هجرانت صد بار — چنان خار آیدم در بستر خار

همه شب تا سحرگه کاهش اندود — شکیب از خیال یارش اندود

سوی شب گرد در رخ هر جهان را — بهشت از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خفتن شب — گلوی خشک را تا لب بر لب

به بالین روزش از خواب برداد — به تن جان زر و سیمبر داد

شب دورش برین آیین گذشتی | سر مویی ازین آیین نگشتی

از شیر ماندن زلیخا که جگر برشته تحفه کرده آن فتنه

و دایه بسر نشستن وی را از شیر شده تشخیص

تمام عشق هر جا خیمه زد تر | پراکندی بباشد عقل بی‌پر

چو پیدا شد درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد او را هم نشانه

حدیث آن ز جوان این گرفتی | که گفت و عشق را پنهان نهفتی

اگر برگ که دیده صد بوی | کند غمازی از صد پرده اش بوی

دل تیغش رسد پوشیده می‌داشت | بسینه تخم غم پوشیده می‌کاشت

دما سر میزد از هجرم بکار | همیشه از درون میشد و ناله

گهی از گریه چشمش ابر می‌ریخت | چو ابر آب چمن ناب می‌ریخت

به هر حرفی که از عکسش تسلی | بهانه راز او در دور قیامی

گهی از آتش دل ناله کردی | بلند آن آتش دود راه کردی

به آهی که از دل برکشیدی | کتان مهی حجاب دل دریدی

که از روز شب چو آب و چون زرد | گل رخسارش شکفته لاله زرد

بر اطرافش همه آن سبزه و راغی | نمودی لاله‌گون خاک باغی

کنیزان این نشانها چو دیدند | هزار آتش رخ به غم کشیدند

ولی از دوش شد کار را عجب جست | ز چشمان سیاهش اشک بگریست

یکی گفتی کسی مشغول دیدست | همانا گرگ چشمش در رسیدست

یکی گفتا آهو آسیب دیدش | که از دیو و پری آزار بیشش

یکی گفت ار نجومش چاره سازی | ز افسونش شب دریاب چاره سازی

یکی گفت این همه آثار عشق است | اثر بیشک بنیاد عشق است

ولیکن در به سیدادی جو ده است | نجوا ایشان گواه این قیاس است

همی بست این هر کس خیالی | همی گفتند با هم قیل و قالی

ولی دردش ظاهر نشد | سخن را هیچ جز آخر نشد

از آنگه دیده گر دایه ست　　که از آهستگی سر زیر داشت
براه عاشقی کار از نو ده　　تهی عاشق تهی معشوق به
بهم صحبت ده معشوق و عاشق　　ملاقی ساز یار و مواقف
بنی آمد زمی بوسید پیشش　　بپا داورد هر نقشی بر پیشش
قبای خوبتان شاهی　　بکاری از گل ریحان مباهی
ولت خرم لب پخته بالا　　ز ذوق بخت فرخنده بدا
ز دماغ جمال آن تازه سرو　　که کرد آن تو هم هم بر ...
من از بخت دهانی تخمی بدم　　که پروردت یگانه در کنارم
ز رخت راز عارفان تو هم کردم　　بشیرین جان جهت بردم
برون شستم از آب و گلابت　　گلاب شکر کردم حلابت
قماط از پرده دل کردمت ساز　　ز جان رشته بهم بدم بدوختم باز
خدا از شیر مادر شکرت را　　بپروردم بجان پروردت را

شب آمد خواب در کار تو کردم　　سحر زیر چنار ترک کردم
اگر دیدم هزار افسوس تو بر　　چو چشم خسته در اشک بصری
چو شاخ جفت سرو جهانساز　　هنوز از دست کشتم روان باز
بهر کار تیر مرتکار بودم　　بجد تیمار کار در کار بودم
بهر جا رفت سر و دل بریدت　　قباله همچو سیم در رهت
چو شستی کمر بستم ایستادم　　چو چسبیدی بپایت سر نهادم
کلف هم در بهار کارم کردم　　برین صدق ریشارم بودم
رقم راز دل پنهان چه داری　　ز خود بیگانه ام زینت چه داری
بگو آخر در این کار که کردی　　که بر دامن خون تاز کی ایدت
چنین بی تحفه در هم آید　　چنین بی درد و غم همدم چرا
ملک سرخ چو از دل در رفتن　　دم گرمت چو از دل رهان
تو تو از شستی دهانت کاشتی جست　　زوال چابکانه خواهی جست

همی دانم که روزی بر سر راه | بگوشش هوش حالی گفت ای ماه

اگر بر آسمان آن شب فرشته | ز نور هر ستاره آتشش برشته

بهشتی دو دو عالم چاکرانش | که آدم بر زمینی از اساسش

اگر شب مهی در گاه و بیشه | عزایم خوانیم کار است و پیشه

بسحرش عزایمها بخوانم | کنم در شیشه و پنهانش نمانم

وگر نه هر جنبش آنگه برآید | بر خوبی سازم از وی خاطر شاد

که باشد ماه کو پیوند خواهد | بدینسان بی صد اندوه بخواهد

بلی چون مهر و ماه ایمن باشد | چون بیداری دل افسانه خواند

فرو داد از ... کسی هیچ راه | گفت اگر به ... درسته

گرگین ... بسر ... | در خسرو ... پیدا کلید است

چو گویم ... از مرغی ... | که با عشقش بهم آشیانه

ز عشق است این ... پیش ... | ز مرغ من نوای ... کم

چه پیر بیست تا عشقش ... | که میدارد کام خویش ...

ز دوری کشتن کار خوش | کند زان ... شیرین ... پیش

زبان ... پیش دارد | ز همراهی ... ... به

ز خواب خوشی میدارش ... | ز بهبودی ... بیدارش داد

چو دانه حرفی از خوبی خواند | ز چاره ... ... باند

بدین حرف نقش ... خیال است | که دلبسته ... خوبی محال است

مراد دیرا ز زود ل ... داده | که دراحوش ... حسنی ... داده

بشارت از وی چون ... | بر مهلاش ... ... پیدا

تحسین کرد ... کار دولت | همیشه کار دل ... کرد دولت

بقدم صورت ... | که تا ... در ... گشته

زلیخا گفت دلی را چه بارا | که بماند خیال ... دلارا

شب گر تو ... ای سرشته | معاذالله گر ... ... فرشته

دگر گفت کاین خواب بر ما بلاست ‌ ‌ ‌ ‌ چه لایه زهر راست جان کاست
تو برخیز و خواب اگر راست تعبیر ‌ ‌ ‌ ‌ بر این فتنه زن دست تا کار بود ی
شود زود این حال این گفته راست ‌ ‌ ‌ ‌ که گنج بلا گر آید راست راست
دگر گفت کس داشن رسد ‌ ‌ ‌ ‌ برافکن این حال از خاطر خوش
نخفتم کار اگر بدی بر تنم ‌ ‌ ‌ ‌ که این بار گشتی ماه نشستم
مرا پیش پدر کار داده رفت ‌ ‌ ‌ ‌ عنان اختیار از دست رفت
مرا هیچ نشسته در دل شکست ‌ ‌ ‌ ‌ که بس محکم است از آنش در شکست
اگر بالی دو یا پا آید ‌ ‌ ‌ ‌ ز سنگ آتش محکم سخن زد آید
چو دایه دلش لرزش محکم ‌ ‌ ‌ ‌ فرو بست از نصیحت گوش دم
نهادند رفت و دامش با پدر گفت ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن قصه سخن برانگیخت
دل انجمن ... در پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ حوالت کو کارش را بعقیق

بردن ایشان یوسف علیه السلام را از پیش پدر و تنها در چاه انداختن

همیشه از آنکه بود مرد کند عشق ‌ ‌ ‌ ‌ رخ نازنینش عیان کند عشق
در آن رخشنده رخ پرتو درد ‌ ‌ ‌ ‌ که چشم و چشمش در او خرمن بسوزد
نماند وی لذت سلامت ‌ ‌ ‌ ‌ شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان چشمش حیا کشش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که عشقش از عنان پیش کرده
زلیخا سوی همه ... ‌ ‌ ‌ ‌ پس از ساکش مرا درس بلا
چو آن اشکی نشست همیشه ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته از عشق در سخن راه
همه شب ای همدم چه کردی ‌ ‌ ‌ ‌ رساندی آنجا دارو زدی
چه شدی خوی چه نم بر ما ‌ ‌ ‌ ‌ نشانم نکوی از بر ما
برت سرکشی ماهی عانم ‌ ‌ ‌ ‌ گره بر سرکشی چون ندانم
نهاده در دلم از هجر تا پا ‌ ‌ ‌ ‌ بگو کسی که بدان بخواید
پسندی کرده همیشه ‌ ‌ ‌ ‌ نیاید هم که در خواب بینم
نشان کیش بیدار تا بخواب ‌ ‌ ‌ ‌ که در هر چشم کن تا در خواب

نگیرد چشم من در خون آرام — ز بخت خویشتن خوابش حرام

بود چشمم شده از تو بیدار — ندیدم لذت خواب دیدار

همیشه آن نگه با بی‌ارش — رسید جانش از آن دوری لب

نگه زینت خواب بود — جان شد از غمش بی‌تاب بود

همه نرگس شو نیم چشم بیدار — در آید از رخی جانش از دور

همان صورت که اول روز دیدم — در آید بار خود روشنش از ما

نظر کن برخ زیبایش که دارم — ز جا برجست و مردم پیش او دید

زنی نو سیلکه سر گوش لعلم — که هم صبرم ز دل بگیرد همراهم

برنی صانع که از نو آفرینت — ز هر آرایش جان او آفرینت

ترا از جمله خوبان سروری را — بلطف از ایشان برتری را

ز نسبی گیسوان مشکین کمندی — که بر من زد ز هر موی بندی

همه را ساحت حسن تو زیبا — دلم را آن کنج چشم زیبات

که بیچاره حال بی‌دل بخشای — ز کار شکم این غصه بگشای

نگر با این جمال دلستانی — که تو ز رخ چو لیلی ماه دانه

درخشان گوهری کان کمالست — گرامی شاهی ایران گلستان

تو از نژاد آدم من — ز پیش خاک و آب عالم من

کنون هم هستم که رو چشم — اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و دین من نگه دار — به چشمی رضای من نگه دار

کمن دردی رسید شکر را — مار الماس چه گوهر ترا

ترا گفتی اگر در سینه داغست — به پنداری گل داغم چراغست

چراغم دل بسامان شست در بند — ز داغ عشق هستم سالها بند

زلیخا چو آن عزیزانه — بعشق او شنیدن گنجانه

که شد از نو بی دیوانه — جان از شش میان پروانه

سری سر حال از آب روانست — جگر پرورده دل آب روانست

بدل ابروی او دلنواز ترش | نگه کردنش دلنوازی علمش
بوصف کش سودانا که بودش | ضمیرش خوشا که بودش
تمام عقل بر رخ رمش اوزن | زبنده بنده و تنبیده مصحف رت
همیشه نسیم چو غنچه جان چاک | چو لاله دل بریکی چاک
گهی از مهر روش رهی نمکند | گهی ز بازار بفس نمی‌شکند
پریشان هر بوی گیسو نشسته | گره به حلقه حلقه ببسته
اگر زانکه بعدی ایسح تقصیر | بدو من جفا زلفه زلف چین تر
دگرگون عشق انکه داند | گهی بر دوش بی سر مشکبار
اگر بنده بشر عقلی نکه کردار | چو گل با چه کعبی روی بازار
هوا زلف دلاله چون کشی آه | ماه جوشنده دو تاب درگاه
بیدپرش زر ابی هر نبر | به از نیچر تیر تیسی خوبتر
بفغفور بچهان داری ارزد | کنش مهره داد ازان دگرگونه

ببینی ناقشر آغاز بو نیم | در آید حلقه زلفش بدرنج
ز لعلش بود فرخ خوبا آری | ببد هر کنج لبالب چو ماری
چو زین دو روز دانش جفت | ز دین جوهری پیدا و گفت
چو لای دل اندرش بند است | چو ان سندم این عالم پرستد
سکندری صبح عمر فرسای | بین سندم چو لاب زلفش بی
بانحو قوت ای بامن ات | ز هیچ لذت رای بیمار ات
بدین بند کشانی بسیم چست | ببین شیخ چو دل چشم جست
فرو دروش بی سر دو دل | به جینش به گشت شکر
چه حکمت عیان در آورین ب | که زنجیرش هند برین ازاب
بجای دلبری زنجیر باد | که در رخطه همشر این باد
بیان خندلی دردار زنشر | که چشم سیر رخ لالهٔ زرنگشر
زرم عجن برق زندگان بگرد زد | زار دارد دل ترشم ط

اگر یاری ز هجرش دست بندم
چنین پیکرش را ببندم

بپرسیم رخی او چندانکه خواهم
مرو در جهش شد ره او نسیمم

چو پیکر بیم نقش را زر پرورده
گرگر برت با شیده شیرین که

برخی جان نشستند که دردم
بپ ... ساده‌ها درخوردم

پسندم که چند از جوشش به
ببینی ساقی او از بند آزاد

مراصد شمع نو شر از دل تنگ
که برد اول اعجازی لذت چنگ

لنی اف نهانی عشاق
به افکار که برشته

فغال از ز خم تن در سرای شاک
سوچهند رحم اک افکار برخاک

به مهوشی تا نگشت دمساز
دگر ابرکان خوشی باز

به افسون حق دیوانه هوش
ز نار غار که ای یه گوش

آنی در جسته که در گریه هشد
دمی همه دوکاهی بباه بخشد

همشد هر دم ز رنجهای ما
چو اینسان بجوشش تب ما

بخواب آمدن یوسف علیه السلام بر زلیخا بار دوم و بسینه و بیهوش شدن زلیخا

سپاس عشق را کافتد ز نیرنگ
گهش کار از گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو در زلف پریرویان نهی بند
به زنجیر خیال چند خرسند

وگر زان زلف بندی بگشایی
چراغ عقل را روشن نمایی

زلیخا یکشبی با صبر و با هوش
نبودش همدم و همراز و همدوش

ز جام درد دردآشامی مستی
ز سوز عشق بازاری نشسته

کشیده از غمش محنت بسی بر
فتاده ز آتش دل خاک بر سر

بسنبل بسته سرو نازنین که
زمین سا ز ارش گلنار ارم گه

ز نرگس‌ها کشیده ارغوان
چو نوشین که ز نار نخس ناله

نی از غم‌های دل چون غصه پرداز
چو بیهوش که این قصه راز

کدامین ز نج تو هوش ... دردم
برش آن که نو دوزد رم

غمم الحق و غمخواری نکوی   دلم بگهی ز دلداری نکوی
خوانم نام تو بار دیش درود   خوانم بی تو تا گوشش که
بکام خویش هیکدم شکر خند   لبش در سدم از لعلش با قند
چو غنچه بسکه خوردم از غم خون   ماله همچو گل ارزد ببرون
همی گویم که در چشمش عزیزم   نه آخر خوار تر اکثر کنیزم
چنین کر کنی درو وزری   ز بعد مهرش ار ادنی زی
بیاد آنکس نخون چشمه چون   میان حوش رسوا کشته چون
دل دردزیر سو خیم سنگ   چورا آید از قرار نیم سنگ
پریشان حال و بر رود گفت   به پیهام غم فرزند کرد
یقین آتش و با چشم چه زاد   نو زاد کسر بر خاک پیچ را
بنی مقصود جان و دل جانش   به احسان او به تا بر بود جوانش
نو چشمش کشاده از غرقاب   نه خواهش آتش غار گرداب

بگفتا خوبتر از هر چه گویم   خوانم عزیزانی که جویم
نوازی دست درد ناشادی بحث   بپاشر از شه عمر که بحث
کهی درخشش از عشق رسید   خوردم از دل و خوابم رهید
بپاکار جستی آب آتش ریت   ز خوبان در عالم برگزید
که انده و ملالی ده   زنانم و شهر خفه اکانی ده
بگفت کردین کار تمامت   عزیز مصرم و مصرم ملامت
زلیخا رخان این شاه دیث   ز گوشه مجه رساله جان دیث
رسید شر نازنین کمار سوال کشر   شب درد و بکار صبر و بر باد ما همیشر
ازان خواب که حدار بخش بیدار   اگرچه خشم کین خواب بیشمار
جز آنکه که در دل بوشش آورد   دگر عقب و بوشش آورد
لشکر روز هر سو آواز   که ای بی دین انده دمساز
بر راهجه دلت رسند   دلشرر اراز بحر شه رساند

که ابر تقدیر و دانش شمع منزور | روانش آرد عجب مشار

چو محمل سیم را در بند کذار | مربت مجو بند از سیم کوار

بدور چرخ رسیدش مژده در کوش | به استقبال او رفت از سر هوش

بسم عاشق اول ترک خود کرد | در آن نسبر روی الن دورکرد

دهان بکشادن ماه روی را | رها از بند ... سیمبر را

پرستاران پایش سرنهادند | پری پیکر ... نهادند

شاه مروش فراز ... | بنیجی تاج کوهرش سرافراز

پریوشان زهرجا جمع کشته | همه پروانه آن شمع کشته

بهر زادان چو در مجلس نشسته | چو چوجی لعل او شکر کشسته

در درج حکایت باز کردی | زهر نوعی سخن آغاز کردی

ز زدوم و شام کشی هر ... | سخن در ... شکر ریز

حدیث ... کردی سر انجام | که تا ... هر ... نام

هوائی بسر کردی بر ازان جابر | دو رنگی بس سیاه لیلی

ز ابر دیده سیل خون فشاندی | اوای ناله بر کردون رساندی

بدو روز و شب همه این بود کارش | سخن لیلی و لیلی دارد بیشرش

دین کمار رخش ... | دگر نه ... از گفتار خوش

آوردن ... شاپور ... شیرین ...

زلیخا گرچه حسن بیشش عاشر | جهان بر باد از بیم عاشق

بهر جا قصه حسنش رسیدی | سخن عقل او ... شنیدی

سرش ... نکوی او بجو | بزم ... حوغای او بجو

بهر وقت آگاهی از شهر ... | با ... ...

در آن فرصت که از سلام ... | بجز دلبری ...

زمانی شه ... | چو شاه ... و کشوری دم

فرقی ارزوش ... | هر ... ...

بیا مرز کرد آل ورشت — بیا مهر ستانها درانشت
که هرکس گفته کوری سیاست — زرشهای خوانینگ زرا زیشت
هرجا رو نهند آن حیرت نور — بود او گشت دانش تاج ابر
هر کشور که گشت جلالی کاش — بجا بهمنی خاک را اش
اگر کرد چوبه درم آرام — دعای آن گفتند از هیچ رشم
دکر آن دمی روم استک — غلام ادنه اوردم کنش
این دستوره ده صیادی — همگی ارلب فرخنده بی
دلش زین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایمان زنهار گیر رست — که حق مصر زن برسر رسد
بسی مصلحت میاندیش دل — ز عشق ارتقی نقد حاصل
بسی گرد بر مصر گرد — که در چشم غبار مصر ریزد
ز خوشتر ازان آباد صد بار — که آید باز از صحرای تاتار

درین اندیشه بود از گفتن پرواز — به پرواز پیش خویش نشاند
تمنای ازرخشم شکی دل — به بند خانم اورزوی دل
جوار الملک گیتی شهریاران — بجیش شهریاری همسالان
بدل داغ نشانی نوادار — ببینم تختم جای او کار
لعل بابید مو لی — صبیه تهیه از هر یک ما
گویم داستان هر روان — به پیشم گاهی هشته قران
هر کشور که افتد در دل تیل — بر آرام زنجیش بگذار
هر یک دادمش میشود — بیوی آشنا گفتش میشود
نه گفتش سخن گفتن بجا — بابید حدیث آشنا
ز نشان قصها پا در پا آورد — وفا از نعمال دم بیاورد
زلیخا که در مصر دو داش — نماند هیچ قصه گوش گش
زدیر اول پرده فنید بر جوات — ز غم ازان چو لک پدر بجوا

بنوک دیده مروارید می‌سفت — ز نوک خامه می‌بارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نزادی — وگر میزاد کس شیرم نمیداد

منم برگشته طالع زاده‌ام من — چنین طالع که با افتاده‌ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی — که ریزد در لب هر تشنه آبی

چو روی من لب تشنه آرد — بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری — چو خونم غرق چون داغم داری

کرم هرگز نمی‌بینم ز تو پرواز — ز روی یاری چشمی ندارم باز

گر از غم مرگ خواهی هم ببینی — ز بیداد تو چون پیرم ببینی

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه — نهی بر دلم صد رنج چون کوه

بزه گاهی گاهی چنین بی — بیچ هم گاهی چنین بی

دلم از زخم تو صد جای ریش آن — اگر رحمی کنی بر جای خویش آن

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه — اگر من غم اگر شیرین ترا چه

کیم من از جهان من چه خیزد — لبی بی بوسه بخشم من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو — دو صد خرمن ازین بر باد گو

هزاران شاخ گل بر بادی — ز دوزخ برگ بر آتش نهالی

نگردد تا خاطر زاریش — کمی بشنو تا گذارانش

چه جهانی در دار و دارش — درونا غنچه دار از خن لب

سرش از چه خونبار میریخت — بر غصه بر خاک میریخت

بر آن خون دم شوق بیقرارش — نسوای عزیز نصر رازش

رسولان سلیم گنجهای شاهی — اجابت ما با صد خطاهای

کی هست از پدر ایمن فرزند — تا نیم با عزیز نصر در بند

نیاید و مر درین میشی — که کید دست میشی سلطان ایش

رسولان سلیمان شاد دل گشتند — زیبش بار بر که بار گشتند

در تشبیه زنی خانه پیری بسوی عزیز نصر و فوق نیکی نمی خواه جمال فراز

زلیخا هم از آن دل بر جگر داغ　　ز نومیدی فزونش داغ بر داغ

بسی هر روز رو در کوه کندی　　بجز روز سیه ناایمنی

پر از چین هر بهارش چشمه‌سان در　　علاج چشمه چشمش ازان در

که دانا با بلا مصر چو بد　　علاجش از عزیز مصر جوید

برو زاری نمای چند زاده　　دلش تنگ و دهد چون باده

ز نزدیکان سه دانا گزین کرد　　بلطف آنها بزرگش آفرین کرد

مراد از کهنه صد گونه چیزش　　برفتی دل ز دعوی عزیزش

بپاسش مالک آن ز رنهانه　　بزار بوسی جان آستانه

هر روز از روز رنجهای گونه　　عزیزی رعنایی جهان افزون

ملا و بر بهر عصمت آن پاکش　　که ره داد و بجز جهد ز پاکش

ز دیبا به بر پایه از او　　هزاران دیبه جوشن سایه از او

ز کوه در صف صفی برتر　　ز خنجر در شرف پیروز تر

کند پیشش نخ ببرنده　　که بی پیشکش ناکرده

چو ابریشم کسی کمند او رویش　　بجز شاه کی تسخیر پیش

نبات عنبر گیسوش رو همیز　　که کاهی انگند چلپای ازبر

بنفش ماه پیچ کدو حلال　　بیابد بی پرش عیبردان

ز ریر سیب او مشک دار　　شعه ز لیش سرکش

جمال او رنگ دوام پیوسته　　که چشمان سینه‌ای دیده

ز نرگس چشم او پیشتر　　که نرگس ختی چشم د فرح خوار

نمودم در فروغ مهر ماه　　که نابادکه د سایه همراه

گذر بر چشمه د نوشش شد　　که چشم عکس بر رویش همی شد

دو دست پنجه سر تا که　　دلا صد نوزاد او هر جنس رده

همه شاهان جهان حلال اویند　　حلاب لطف ناکامان اویند

سرافرازی بقدر قوم تمام　　همه از شوق او خون دل آشام

ولامی در مناره‌ی بر سر | هلالی مصر ازو قد به سر
نموداو چاه سر او در آن دم | نشانه طاق و آب شام راه شوم
جبراه مصر چشم او سپید است | بوی مصر آتش رود نیل است
مرادم بوی مصر اش آشفته است | هوا انگیز عبیر انفس کیست
اگر افتد قبلهٔ رای ها | و نسیمش بان آتش بر هوا
اگر نبود بصدر خانه خوش | بود مصر بسکری بلا خانه زود
عزیز مصر چون آشفته شود | نگاه فقر بر اوج فلک شد
تواضع کند وگر نام که بشنوم | که در دل بخم این لیک بشنوم
وباجن سه جلار بود از دار حال است | نزد گوهر سلام سر زر جواب
من آنکه کو ابر نوبهاری | کند از لطف بر قطره بار
اگر بر بوم لنش صد بزنم | چو مصر شهر مصر کار توتم
مرم لطفی که شوکت اظهار | شود وجب که گر بختم کنند در

کنم از قرب از ره معنی | شوم پوشش روان از پس ادنی
ولیکن شاه مصران کان فرهنگ | چنانم در گوشه حرمی شک
که گر گویند آدمی در کوم | ز شیع سلوکش بگذار گردم
در اینجا است مرا عمر و دور میدار | تمام تخت انفس در دیدار
اگر گوید بلای حسن گذاری | روان سازم صد دارم حالی
هزاران از شکلی و علاقان | صنوبر ترسان هم چون خلال
علاقانه زیر سر سکوه رش | مصفا تر زغلمان بهشتی
زنشری دل اش در شکر خند | زیغش وزر جمه ور نوکر بند
دو بسته که گره گشته | برین حالی بی نشسته
کیفانه همه در حلقه حور | چو نورانی از قصور آب و گل دار
معنبر حرفها رنگش داده | خوش تر شاه رو به نماله
زهر گوهر بکف ریته زیور | نشسته جلوه گر در حجره زر

زلیخا ب گیبت هر که پند — ز ارکان پایت هرچه پذیر
ونستم تا به صد اعزازش آرند — در آنجو تشریف وارزش آرند
چو داد قاصدان اندیشه پند — بسجده سر نهاد و جان ببخشید
که ای مصر از تو دیده عزیزی — ز تو گشت کرم فتاده حیرتی
شه ما را ز خیل و حشم نه — به پیش آنچه گو تا هیچ گم
فغان و گنگلاه که هست — گنجد در شماره ار شمارد
ز وصلش بدل گوهری … بل — بود وافر تر از ریگ بیابان
چونی میوه خورد اینجا افتاد — ز بختی شد تو خواهی فرستاد

نسیم قبول از جانب عزیز مصر وزیدن و محمل زلیخا به جانب مصر کشیدن

چو از مصر آمد آنکه چو شد — که رخشان زلیخا بکشاد بند
جهاز آهن بخشش آورد از حرش — بهی او بخشش و در گوهر از خورش
جبر بخشش شخص کرده ناز — بهای و نیتش آید بپرداز

ز خوز و پا بندها بر گاهش اطلا — جنایا آوردنی بند گشاد
به هر جا نشسته با بالیت — بخشش در زخوابا یا جمالت
خوش نیز کز خیل و خوب آمیزش — سبکبار از همتی که از آمیزش
زلیخا را هزاران سالان جفت — بتدبیر جهاز او چنان تافت
مهیا ساخت بهر عروس — هزاران لعبت روی دروی
همه پسته دهان فارسیشان — عذار از برگ گلستان برگ گلستان
حلقه عقد گوهر در بناگوش — کشیده مشکین خطشان بر آغوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه — کشی چشمشان محتاج غازه
مغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوشش آویزه لؤلؤ تر
دو صد خوش غلام همه گهر — به عشق جانستان و غم آمیز
کلاه لعل کج بر سر نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف گله هر زه کاکل — چنان کز زر لاله شاخ سنبل

برآنجمله قبای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته رنجی — بمی آویخته صد دل بمیانی

هزاران اسب گردنکش خوش اندام — بوقت گام تند و وقت تن رام

زگرمی سر چو چوگان برده در گو — ز آزرمی سبزه زمین رود رو

اگر بر سر فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تک آور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شش دیگر سمند خانه کوه ابهم — که از تیزی زدی آهسته بر دم

بره کوه را تا آن چو هامون — ره قان عنان کم رفته بیرون

هزاران اشتر همه صاحب شکوه از — سراسر پشت پشت کوه کوهان

نه تنها کوه آهسته نی — ز ره راه بادرفتاری بر نهاده

چو زغاله قطار خوش کوز — چو سیلاب شکت باز بر دار

بروی چرنده بار در جنگ — جرید و خارزار چون سنبل و گل

ز شوق زهره چو آب هوا زرانگ — برون از اسباب نگه تا صحرا روان

ز انواع نفایس صد شتر بار — خراج کشوری هر یک شتر بار

وصد تخت از زرش زرهای گرامی — چو مصری وجه روی دهر نامی

وصد درج از گهرهای پر افشان — یاقوت و دُر و لعل بدخشان

وصد طبله پر از مشک تتاری — نبات و عنبر و عود قماری

هر جانبان سراسر آتشی شد — همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب حشمت از بهر زلیخا — که تا باشد عماری محمل آنجا

مقطع خانه از صندل و عود — مضبب لوحهایش از زر خود

مرصع سقف او چون چرخ خورشید — ز رو قبه اش چون کمی جمشید

برون او درون او همه پر — ز نقش و زر درو او یزه و در

فروهشته بر و در نقش و دیبا — ز رنگ دلپذیر نقش زیبا

زلیخا را در آن محمل نشاندند — به تماشا سوی مصر راندند

بپشت بارپایان آن عماری — روان شد چون مهی از ابر بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر — سمن رخ و سمن بوی و سمنبر
روان گشتند گرد آن نوبهاری — رخ آورده از هر سو در عماری
به هر منزل که جای افکندی آنجا — خجالت دادی از بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز — کمرها جلوه‌گر در صبح زر
همی کندند هرگز از زلف دمی — نثار خوشتر کرده غلامی
کشیده هر غلام از عنبری — گشاده رخنه در جان ابری
ز گیسو دلبری و عشوه‌سازی — ز کاکل بی‌نیاز عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار
برین دستور منزل می‌بریدند — بسوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود — که راه مصر طی گردید شاید
برغم راه چون پایان رسیدی — غم هجرانش بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که گردون را بسر چیست — ازان صبح چه شامی در کمین است
بروز روشنش و شبهای تاریک — همی راند زبان مصر نزدیک
فرستادند از آنجا چابکی پیش — که از پیش از آن هرکس بخویش
بسوی مصر راند چتر را ره — عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر راه چترشهر — که استقبال جاهی تو بیتر

خبر یافتن عزیز مصر از آمدن زلیخا و به استقبال بیرون آمدن او و شکوه مصر به تجمل تمام از وی

عزیز مصر چون زین مژده بشنید — جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی گشت تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل آنچه دارند — همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی زیر تا فرق — شده در زیور و زر تا به فرق غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گلچهرگان و سیم‌عذاران
غلامان را بطوق و تاج زرین — چو رسته گلبن در خانهٔ زین

کنیزانش همه بر رسم گه | بهیچ در سپر زرینه گه
شکر لب مطربان کرده پرواز | بر رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بپاشد ماه گوشش عود و سلاب | طرب را چشمه او زآتش اسباب
نوای نای در فصل ماله | بیکباره زمی ایمه هیچ داد
در آهنگ دف از آوازه آرز | گرانی در دل زره گیران کرده
یمنی این همی نخ از رز بنهادند | برو دادند شاه عیش داده
چو به گفتن کرد به منقل بنهند | بلند آنچه خوش به چرخ ایش بسیند
زمینی همچو نیزه زیر تا دور | نه درو به راهی دوران تیز
تو گویی زیر چرخ هر سیاره | لباس زاله بارین ستاره
کشیدند در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عروس حجله آن بارگاه | چو صبح از پرتو خورشید خنده

فرود آمد ز رخشش خسروانه | بنی زرکش خوش روانه
مقبلان حرم پیشش رسیدند | بپای بوسی او پیش رسیدند
یکایک رسم اسلام و مرحبا گفت | چو گل در روی شان خندید و شکفت
نفس که دار ایشان حال تا تا | بر اسپ جلاد محبت راه
بر سم پیشش جز بی کلاه سر | که پیش چشم خوش همی خوشتر
چو از شیرین و شاهان شکر خند | چو از زرین کلاهان کمربند
چو از اسپان زمین دور گرفته | ز دم باشد در کوهر گرفته
چو از مو چیده و از بر سینه | چو از نادر گوهرهای خزینه
ز ترکهای مصری شد در دست | ز بسترهای منقش لک زرک
به بهاری صحرا بهار است | نقد وعده ها خوش است
به غزدا عزم رهرا نمود کو | ور آن پس ره تنبل ما نمود کو

[illegible] عزم [illegible] درآمدن [illegible]

نهش چرخ شعبده چنبرانک | بپا آزار محکم چنبرانک

بهشتی بندی از دلی بند | بود آخر بوی بستر پیوند

نیاید من کاهش اوراز | کند خاطر با کاهش بکار

عزیز مصر چون افکند سایه | در آن خیمه زلیخا بود دایه

عنان بر تابش از کوه شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که گیده ازین سنم | چه سان صبر از شمار پسنم

بیش صبرم برگزار این پیش | که همدایه بیفزود وی بیش

چو گیرد آب لب تشنه جانا | بسوزد تا که بنشاند دانا

زلیخا چو دایه مضطرب دید | نبد پرسش بگیج کرد

شگفتی ز دلسوزی تو در نگ | دو را چشمه چو چشم صبر تنگ

زلیخا که از آن چشمه تشنه بی | برآورد از دل خونین آهی

که داده ما عجب کارم افتاد | بشرمنده دو وارم افتاد

شبی آن کس در خواب دیدم | بخوبش این چنین گردیدم

شبی آنکه عنان هوشم ببرد | عنان دل به بیهوشم سپرد

شبی آنکه کف از هوشم ربود | ز بیهوشی بهوشم آورد باز

دریغا بخت ستم هی آورد | طلوع اختر مرا بخی آورد

نشانم گفت شهرش مصر داد | فشاندم تخم مهر آن زر بر داد

بامید گنج رنج پیمودم | فتاد آخر جلا ازده با کار

شدم زنجیر کمند پای نقش | سنان خار در چشمم سپاس

منم آن تشنه در ریگ سیاد | برای آب هر سو شتابان

بیابان از آن تشنه ز لب فتاده | لب از تشنگی مرا موج کشاده

نوید ناگهان از دور آیم | فتان خیزان بسوی او شتابیم

بجای آب بینم در مغاک | تاب خورده خشن خون خاک

منم آن راهی گمگشته در کوه | زپا افتاده زیر کوه اندوه

شد با شاخ شام از زخم مشتم — پناهی سبز و نه راهی درکم

نگه چشم تو خون گشته من — جفا پیشه ار کشتنی من

منم آن مجنون کش کشته — به پیشه بر راهی نشسته

بیابد هجران ارچه بی موجم — برد کو بچنین دگر راه جسم

نگه روزی آید برابر — شوم خرم گره آسان شود کار

چو بر رنگ من آید پدر گره — بگه بهر هلاک من نشستی

چو من در جهان عالم بیدار شد — ببال پیدا پیدا شد

نه دل الفت نه بتم دلبر — ارزانم سنگ بر دل دست بر

هزاران هلاک بس بخشی — رخی من دری از تو بخشی

اگر نه یکی نفس داد ارم — که در آتش بکنم من بر آرم

بر سوی هر دو جهان آرم — بر آتش بیاد و اسرار

مقصود دل خود بسته ام عهد — که دارم بس گنج چه جهد

هنوز از غم من پیدا شد پا را — وه بر گنج من دست از دل آزار

از آن سان تا چو بی داد یاد داشت — ز تو گر بپرهیز من بر باد داشت

همی بیند چون در دل هلاک — همی بیند هر از دو هلاک

در آمد مرغ بیچاره بپرواز — سر خوش غنچه چشم که آواز

که ای چاره روی هلاک برداز — کز مشکل بر آن شود کار

عزیز مقصود دارش — و با مقصود او چمن دارش

ارزو خواهی جمال او دیدن — ارزو خواهی بمقصود رسیدن

مباد از بخت من اسپ همت — که تا بر سلامت دل همت

که بشر را بجد زنده ارزوم — بد کار کید مو معلوم

چه جای کوهر زاده شیر بس — ز نزد آتش بیاد کار الماس

چو از خار در شهر مادر سوزن — چنان کرد و نگار آنچه کشتن

چو من آتش از دست خالی — بیاد در آتش خنجر سگ 1

زلیخا چون رخ آینه بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان لاله و لب از وی بخفت / چو غنچه گفتن حرف زبان بست
ز خون گفتن دلی پیغام میزد / ز غم بر چشمه دم میزد
برو بربست چشم انتظاری / که کی آن حسن بگشاید نگاری

در صفت آمدن بخیال حبیبی شادی به مجلس زلیخا افشاندن

سحرگاهان که چرخ کوکب / ز رزم کین کمی رخت شب
کواکب بر زحل بربستند / همه رای شب محبت بستند
نه از رخشان تن او گشتی / ز بخت پرتوی دم میرسی
عزیز آن کبد نهر بهاری / نشاید از سره راز داری
سپه را از بس و پیش و چپ و راست / بپیش که میرسید ارات
ز هجر زر زده رخ بشتابد / پیاپی سر به زانو در حالش
مرقع زن بسی بر درحش / شده مستند ایسی بستی

درخش و سایه شستند روانه / نشسته بیخ اندر میانه
طرب را زان نوازنده ساز کردند / شتربانان هدی آغاز کردند
نی از بانگ هدی و غلغل ... / گهی نالید طبق برداشت راه
ز بس رفتار کرد آب و شتر بود / دو رودی شد از آن وچرر بود
گهی گشته ز هر سو در تک و پی / بهال ارزخم ناخن بر رزی
گهی صلح من و خشم هری / بهال ارمی رشته چرخی
ز بس سلامت رشس ز سیم تو شر / کف پای شتر مرهم بر آن کش
ودایت زهان روران نشسته / سهی زاواب ارغنچی زن
پا آنگه کال بهیچ ناز / نفیر ساربان برده پردار
کشاکش رلی حرزم و خشر / کارت ارد و تجهان آل بر شر
عزیز والی آن هم شاهانه / که اش رسان تن بی خانه
زلیخا غم عشق اندرگاهی / رهان برقش فرخ دورازی

که ای گوهر ز بس رنج داری — چنین ... پیچ داری

ندانم در غم تو من چه کردم — که انگشتی چنین در رنج دارم

نخست از من چو دل را ... — به پیداری بر آرم غم فراقی

که از دیوانگی بندم دلی — که از فرزانگی بندم گسلی

چو من از دوش خود رستم — خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که در ... چاره سازی — مرا از جان و دل آواره سازی

مرا بس بود داغ ناشکیبی — فزون کردی بر آن داغ غریبی

چنین چابک‌سواری جانسپاری — معاذالله چنین کردواری

همه در ره دگر دام فریبم — میان بسته در جان شکیبم

وهی دعوت که بی‌سر کام ما — وزان ارام جان آرام ما

همین دعوت پذیرفت و هم — دلا گر تخم ... چه دانم

زلیخا با ... گو داشت — کزین ... فروخت

برآمد بانگ ره بانان ز هر سو — که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران شه سواران پیاده — خروشان بر سر نیل ایستاده

عزیز مصر را در پیشکاری — بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای ز زر و نقره و درم پر — طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بر او چون سحابان — چو بر چرخ چمن بر چهره باغ

ز بس کف زر و گوهر فشان شد — عماری در زر و گوهر نهان شد

بنی آدم ز گوهر زیر بردم — دراز و مرکبان را زیر سم

چو خوش رسم بی آتش اخگر — ز لعل ناب گوهی ... دامن

همه صحرا کشید میل با میل — نثار افشان گذشتند از لب نیل

به نیل اندر شدند در ناشتابی — چو پر گوهر صدف هر گوشه ...

ز انبوه درم زیر سپار — ... درم دار

هوس از آتش شتابنده گشتند — ... گشتند

سرانا بجه در دیباش بستی | ز نوشش با جبی جو بهشتی
درآن ور لنگرا کمی نهاله | بو پیاها زخم کمی ناله
درون بجه بکار رستی دور کار | که فنشی او از بحر دار
وبستی بجوار شاخ گلی مستک | بزیرگاه بهار و ال شت
فاه هوشش سارک کوهرانوه | واله بودن زود بوال لروه
نگو بر ما که لوبی خوار از وزشت | بجیش دربنا مد خوار از دوانشت
کسی کشش دل انجلس الحشن | زنبر کمش کر بهار بحشت
در این منزل که بلانی سر بنج | که مصر سر بیرود انجا بتاراج
چو چشم از لنگش ابندی بور | که باشد دره کجی بشر در

مرکز بنیون [illegible] در صفت [illegible]

چو دل بدلبری آرام گیرد | رصد فکری که کام گیرد
که بر دوانش شمع خورشید | کیانی شعشر رهی بهد

نهی در دسته سنبلش بید | تو از هوا هرش خوبچمش کمی
زنور اتش چو درشوی افتد | نهانی هوش تا در هوا افتد
چو خواهر تشنه خانه بر آب | نیابد بی بهانش شکر آب
زلیخند دران درخش منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود به راه عزیزش | بجه از مال دور کم پیچ حرش
پرستاری کل بی حق ادام | پرستارش رهبر و آرام
لبش فلش دل آشوب دل آرای | پا هر هیکری نشسته لالای
غلامان قصرپوش کمربند | زمرها بی شیرین جوانا فند
سیه فامان از عنبر سرشته | زشهوت پکر آن چو فرشته
مقیمان حریم پاک بازی | برامثال خرم دوره بکجا بازی
ز خواتونان مصری همنشینان | رخ ماه و خوبان نازنینان
همه هم کامت و همزاد و باده | ز شوق همنشینی شاد باده

زبانی با همه در صفه بار — که بی‌تابی بتن انکار و اعذار
لب او خرمی افسانه بودی — درون پر خون دل پر خون نگار
بظاهر با همه گفت و شنودش — ولی با دل همی در کار و داش
نشستی جنس در گلزار پیشش — ولی با دل و دلش بازار پیشه
از آن یاران در بیچی دور هم — نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت با همه خوش نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب گاه شیر آنجه — میان جستان که او را شیر این بود
چو شب را چهره شکی پر دو بسته — شب در پرده پنهان نشستی
خیال دوست را در خلوت راز — نشانی بهر سر سند ناز
بزانوی ادب پیشش نشستی — کمربسته بخدمت ایستادی
بناله چشم حسرت باز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی
بهر گامی که ای مقصود جانم — بصد زاری بپیش بی نشانم

عزیز مصر گفتی پرسش سلام — عزیزی رو نمودت بالا سر کام
بهر قسم ز تیغ جور اعزیزت — بزخمی لاله دل آرایش گیرت
بمصر امروز مجبور و عزیزیم — ز اقبال وصالت بی‌نصیبیم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ — چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیاد روی تو داغ دلم باشد — بصد زخمم داغ دلم باشد
بنومیدی گشته از عشق کارم — سرخوش عجب که امید دارم
بدان مسکین غم رنج و زن — تمام که بدستی فشانه
نه دوری گر جمالت برد از قلب — ولی دانم که آخر خواهم رفت
ز شوق کعبه خون بار چشمم — بعزم ش... بار چشم
خوش آن وقتی که از راهی برآید — بسیح ... بی برآید
بودیدار تو چشم پیش گذم — بیاط هستی تحفه دراوردم
کنم سرارشته پندار گم — شوم از خویش در راه تو گم

ملامتگر بگوی خود پرستی — چو چشمان آن نگاری مست بنشین

نهم بگو خیال دامن را — نزادیم تو بویم خویشش را

تو ما از چه عالم آرزویم — ترا چون چشم از چه جویم

سحرگاهی چو بگشاید لب را — ببینی بشنوم ناز و لب را

چو در صبح چشمی گشای آغاز — به این دلگشایی سنج راز

چه گفتی گفتی ای دلبر خبر — شبنم رنگ در جیب سمن ریز

تماشاگه سرو چمن آری — ز سنبل جعد زر زرهی می‌کشی

بشاخ ارغوان بسته ملاحی — [illegible] در چشم بی در رنگ

بمعشوقان ربی پیغام عاشق — بهی چمن بشر دهی آرام عاشق

ز دلداران ارادت نه آری — کمی همزه [illegible] ناز ری

کسی از من در جهان چمن ترش — روانم بچه بنم دیر بیش

دلم چون زن دلداری کن — همم پستان عشق [illegible] کن

بدل هیچ هر که باشد — که انگار پیشه روانش

روز گرخیز [illegible] در آنها — چو در بند آرزوان در ابد

بچه بهن پراه روند — چون از نجسم [illegible] گشوده

در ادوار دنگ شهریان — برابر گه جهانداران

به هر شهی صبر پرسش از من — هر بخت [illegible] نشانی من

کنار در قبش بهر باغ و بهاری — هم نرلب [illegible] باری

به هر طرف چو بار نگی — بچشم آید آرزو دلی

نشان کن ربی او شاها — برام آور نعمی او عزا

بصحرای خوشی از کرم کام — بصورت یه چمن گر ارام

چو گیر در ای [illegible] زن دبیرت — بهر کوه و دری که هیدگذارت

اگر شیر [illegible] — پیاده [illegible] سلان

دگر چمن بلای کار روانه — در وصال گشته دلستانه

بچشم جادوئی لاله رو زرا — ببین کشوریان کین دلستانرا
بده کام دلستانرا چو سیمم — که از رخش امید چیسم
رونق صبح نخریده تابان — بگو لاله روزافروز شبستان
دلها برده وحشی چون غزالان داشت — با صبح دم آمد داستان داشت
چو شمع خرشید شمع مجلس روز — رخها چو شمع و مجلس افروز
ز پستان شیر صد گنجه بر — رفیقان با بهانه شیر از قند
ز انصافی دلش الکاسنه — بجای آورد رسم دوراه دینه
بهر روز نوشی لب نبات شر — دهن آهی نگیری ماه دو شش
چو در خانه دل او نشکنی — بعزم گشت راه سنگ گنی
گهی با داغ سینه ره زد لاله — برش از داغی غنچه لاله
ازین گلرخ علانه روز رخی — ز داغ دل نخستین بار رخی
گهی چون سیل بروادی بتغید — شدی با دیگران بی‌سیر شند

شبی در سال او غم خویش — غمی در مثل دل با تم خویش
بسر منشه از آنش روزگاری — بره مید آن چشم انتظاری
که باریش از گرامی در آید — چو هوز خوش بگنجد بخت برآید
بجای که بخت بنکاه ریم — ز حقه‌ال ماه کفن زرا باریم
زلفها دولی امید و آرامست — نظر بوش بره انتظارست
ز صبر جویش درد آتش — و از بخشش کنم از دلیش آتش

آمدن خسرو به دیدن شیرین

دو چرخانه بر اسب و گل زرد — دوای پیچشی ماه رخ واد
که چون یوسف بجو یا سر بر آهش — دل آسیو را شوق
بیان خوش در ده نشست — رفیق ولی دیگر جاه بربست
کرشمه‌ای الماس اطلس پوشش — که برجی ریکشان بردم پوشش
درخشی بود در صحن سرایش — زنیری و خوشی بهجت دار دلش

ز تنگی صوامع بپوشی | چنینش یکی حجره بی در خورش

ستاده در مقام استقامت | نهفته در وی غیر کرامت

با پاسخ همی گشت بانی | بنام ایزد عجب پاسخ نوازد

کرشمه شاخ از آن مژده کاهش | نگر کشته تجلیات حسنش

بدو در گیشر حق جزادین | از آن تخم درخت سدره بنشد

همان دم شاخی رو جدائی | که با هر تنش بیاد سرکشیدی

چو در راه باغ پنهانی | بر تنش زنقشی سبز پهی

بجز یوسف که از تا بند بخشش | عصا را بی بنا بوزانی در خشش

عیان برغ زن بیدار شی | که با او شاخ چون همسرآید

شبی پنهان زخلق بیاوریخت | که ای بازوی یوسف بازو بخیخت

دعا کن بکتن نکار گشتم | برکاتر عطش از شنسم

که از جهد جان با تیسری | کند هرجا که باشم دستگیری

چو در جلوه گاه چنبش بازی | مرا هر بار در سرفرازی

بدو رهی شفیع رهنما که | زنیر خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره یک ملک سره | عصائی سبز در دست از زبرجد

ز زخم تیشه آدم وی | ز بیخ آن درختی کشیده

ولی وقت گمان قمری کشیده | بنالد چون روغن درک

بنام اللّه فضل الدعت | سخن با رگاه باپیش

چو یوسف ازین کهنه دژ رفت | بحضرت جاودانی بر او گشت

بر ایشان آن عصا ارزن بستی | که اثر آبدار از صد چوب دستی

نگه بیشتر ازین بر بیت خدا | نشاند از رخنه دردل بینا

در اول بس نو از نو رزوگاها | دها اخر بیخ نرنشد ها

خواب دیدن یوسف علیه السلام که [illegible]

خوشا آن کز ند معذرت بارستند | بچشم بند چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب　　نموده پیش شیرین بیدار در خواب

بشیرین گفت پیش چشم معشوق　　که پیش او بچشم تو محبوب

بخلوت گفتش خاله پریان　　بچشم نعلش نقشی گه شیرین

ز شیرینی تر از شیرین خند　　بدل عشقو برد بخشی در اند

چو یوسف بزنش بر آن سان کند　　چو مجنون پیش چشم از لب شاد

نمود دلهای اشک بر خنده تو　　چه موجب شکر خنده تو

بگفتا خوب چدم همه را　　درخشند کواکب با زده را

که کمر داد تعظیم براند　　عجب چشمش دوم سرها کند

بهر کاو که بسر گل نی پیش　　گو ابروا را رهنار با کسر

مباد ابروا را خلقش براند　　به پیداری صدا از درت سا ند

نه تو در دل برادران حصه دارند　　دینی قضیه ایست نخ گزارند

بیاد وار خنده بخواب سیلاب　　که بسر درشی بچشم خواب

وارگواین حیست لیکه تو تر　　بلی یک سلطنه چیز تر تر

بیشی کهش مهیند این فن نه　　خاله از او باقی در بان

شنیدستی که هر برگزار قسمت　　باندک وقت ورد بزیان کن

حسینی گفت که از جور لب پیش　　لنگفتن برگزیده تر دیدار لب پیش

به سرگرد لب خشند پیرهن　　درفن صد دلاورا کند حن

چه چشم گفت این کوکی نکو کار　　که سرحالی سلامت مرکه دار

چو وحشی مرغی از اندوهش جنت　　دگر شاخی که دست پای او بست

چو آن قصه نیوشیدند　　ز غصه پیرهن برخود دریدند

که یار بیست در ماهر چه را　　که نشانی ز نقش نقش و حرز را

بنداییم که از غصه چه آید　　که غصه جز غصه را نشاید

بهر چندی که با فرا دروغی　　چه زانی که هر جوی فروغی

جوز داد و بر گنجی رو فرامی　　شه از جنت اکا شکری

کند قطع گو چوبی ، برد هر پر رفتاری ،
چو پرگار دل رتق بر بستر نقطه فراز حشمت بسته سر
همه سر تکه که از زیر پاک بسی پر شر از چشم جانک
نه تنها که در باور هم پا و چاره جو با ابر چشم
چو ما چیز داریم نه از او چو ما هیچ داریم نه از او
اگر روزگاری در جهان بسپانیم دگر شب ها به آتش سیاه پانیم
بر اعدا وقت زدن بیش لاف بر احباب از دیش لاف
بجز جستن از وی چه دارد کش بال پر بار برگیرد آن
بیا تا کار دل را چاره سازیم بدان آتش که آن او را بسازیم
چو بابا رهبر عشق واز باش علاج او بجز آواره باش
بیا چاره سازی سر اگر است ز قصه آشنا چاره از دست
چو فاری ز دیدار ز جی بیابد کند تشنه درجی

بعزم شورت پی نشستند بقصد چاره سازی عهد بستند

مشورت کردن دوران با یکدیگر که چه بیت زنند که بوسه از پس پرواز رانند

چو از شگال پیش جز نمند گر در نظر هند دریا کار راوند
کند عقل دگر با عقل هشیار که از در عقل آن باشد مددکار
ز بیر شعر کنیرد و ز خانه فرو زد شمع جگر در میانه
و امانت این سخن در راز پنهان بصر ز رازی با کاشانه پنهان
نه در گرد حرفان برادر پیش که گرد از آنکه در گرد بی برد پیش
چو مجلس سخت شد از خان بیوسف برای شورت در شان یوسف
که کس اول خبر گفتن ما ریک بکار زر پیش بهر چیله انجیف
ز دشمن روز خون تن بسی دست که از ادنی بجز زری توان دست
چو گفت و گشته پنهان که در این راز زنگشته بریده هرگز او راز
که گفت این که پیدا شد برای که این شمع قاری بسکانی

اگر آب جفا رانیم آخر — یکی آتش نشانیم آخر
غرض زین قصه پیوستن ادا است — یکی زین نیک گفتن است
چنان به که غمگینش لب زر دار — بهای طوطی محروم محجور
چنانچه در و جز دام دوده نه — بجز آب و لکن از آن بیدر نه
نیابی آب او جز اشک امید — نیابی نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در زیر بر — نه در وی بستری جز خشت خاز
چو گم گشته لب از آرام گیرد — بیاد خویشتن پیغام گیرد
نشسته تیغ زن بی بخت بر سر — زهیم آن تیغ هر کس دو نیشتر
دگر بگرفت شمشادی ات لنگ — چو بی قفل دانم بر آتش لنگ
بسکرم بر بجز جان بشکنی — هست از آتش سینه شه سخن
و آب آتش که بر روزی دهش — صعب دارم هایی تنگ کاریک
رضا رفت و جان انگشتر — اصطباری در ادکانه انگشتر

بود آنچه نبشته کار واده — بر آن باید در امثال کره نه
بچاه از زرگی دلی گرا زرد — بجای آب از چاهش بر آرد
بغربالش کند بالای — کند در کفن همی بر راهی
شد چو نه اورنجا برده — لبی لنا کم گری باشینه
چو گوش او قصه جای پر آتش — شدند آن همه بر جه تر آتش
ز خوز چاه دگر نه زانکه — همه پا بیسال رهشند در جا
گره شمس با پرور دل نقش — بر آن تزویر کرده اوقاتش
در آن پسر زر نگار نو هاکز — بغرد وعده آن را دار رز

در بیان داستان ... ... که ... ...

جوانی بود که از غور رستی تند — بگنج چای بنشسته کانند
ز قید جسم و قید نفس بگذشته — براه درد دل عشق ماند
نوای ناشاس بر دل ... — نه از ... بر آن پاس ... بر

ملایک عالم سازکار زند هژبری که آید برد بار زند
چو برخیزند پیکی بستیزند هزاران کس که برخیزند چیزند
حسد ورزان یوسف ده برادران لشکر دینه خرم طبع شلان
نهان بر چهره سینه کینه اندیش چو گرگان نهان در چهره میش
چو ابرو در احرام بستند ز نفی ادب پیش نشستند
در ورق دوستی باز کردند ز هر جانب سخن آغاز کردند
بیان کردند هر وجهی که میشد رسانیدند تا آنجا سخن را
که از خانه ملامت خواست ما را هوای گشت صحرات ما را
اگر فی اجازت قصد داریم که فردا رخ در صحرا گذاریم
برادر یوسف تن زار چه ز کم سالی بهجالم رسیب
چه باشد گر با ما سازی همراه باشد ما را سرفرازی
بکنج خانه تا کی روز و شب فارسته خدا بر غم و تب

گهی با او ره صحرا نوردیم گهی بر تیشه کوه و پشته گردیم
گهی از گلبن نسرین کشیم گهی سرخ از خندان تیر شیم
روان شیر بنه بار رفته نیاریم به لاله بیازی راه زنیم
بانم از شراله گلاهش کنیم از روی یوسف جلوه کاهش
نه بابا با لب گنج دلان بیان بر وه سایه شیر حلال
بسکه تحفه آهو چرانیم ز یکسو گرگ بیلا نهی درانیم
بیو جهشر در پنهان شاد کرده ز لب زده و طرف ارزاد کرده
نصر کرده بزار دیجو بیاری کمند و طبع کودک جز بیاری
چو بشنید این سخن پیر از ایشان کرمان رضا چند از ایشان
بگفت لعنی که مینه پسندم گلی کرده ولی لعده به بندم
از این رسم کرد عاهای بنشیند رخت صورت هاش بیپسند
در این دیرینه درد شد ایش کهن گرکا بود ول کند شر

چونی از گریه یوسف زرند | نشسته را بجه جانم سلا دراند
چونی افسونگران از او شنیدند | فسونها که از او بر دمیدند
که آخر مادر از یاس شستها هم | که هر دو شب هر کجا بر بیاسم
زلنگ از شیر مردم خوارش | بچنگ پاره پاره خوارش
چو زانیش که یعقوب است بسیر | ز عذر آنچه گردد خوانش
صحرا بکش یوسف را زمانها | با ایشان در دیار ... آ

بجهت بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در صحرا بردن ایشان

چنان بنخج دلها که بر روز | بپای رستمی دل افروز
عزالها دریا و جان خسته | بهند در چه کنگ ... داهیه
چو یوسف ساز بر آن کاه سپرده | عنان کم که ایشان برد بیجد
بجانش ... هستند | نه دیگر مهرش میر بعد
هر آن بر او شیرش کردی | که آن سنگ اندر آغوشش کردی

چو در دامن صحرا رسیدند | برو دست جفاکاری کشیدند
زمهرش مرحمت بارش فکندند | میان جان و دل خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد | نگار از خار و خس مسمار میزد
کف پا که چو پشت حریر رنگ | زخم از خار و خارا گشت گلرنگ
چو مانی بیت ارژنگ نقشه | چنانچه کرد نقشش رخسار رنجه
بتیغی قطع باد آن دست گستاخ | که بر چهره نازش ناخن تاخ
چو رخش نقش کحلی رخم سیما | که بیشتر چون رخ برخواه نیما
ببسته از قفا او دست دستی | که بسته آنکس قفا ز دستی
فکند نقش در او برخار بیکد | که سیمین رخ آنها پا بیکد
چو بایش شدی پهلو بهلو | رسیدی بارش کوشش بزانو
کسی کاو گفتش سلا لیلی دشت | جز آنچش مبالا چیم داشت
برون هر که راه دامنش شیدی | به برادری که نباشش هادی

بگریه هرکه زد چنگ مثالی   بخندد بر سر اینجا خیالی
بناله هرکه زد آواز نکوی   نوای مخالف ساز نکوی
چو بشنیدند ازیشان ناله برداشت   زبخت چه رخی لاله بکاشت
تهی درخون وکه در خاک بخفت   زانوی او در خاک بخفت
گهی ای مرد آخر کی بی   زحال من مستی غافل چرایی
بیا بنگر کبرک زاده ترا   زراه عشق دون افتاده ترا
که ناکام دلت دردل چه دارد   حق الطاف تو چون سنگ زارد
کا گزوضه حیات حس آنست   مروت زلی حیات چگونست
چنان از شکست حقاب ماند   که تیغ لذت وهم دلاب بیند
خاک ناز پرورد بهشتی   که در بستان سالی عمر رفته
چنان لیلا جو از ناله بر جان   گرو جوید مینبری خار دامان
مهی کو شب شبه راز بو دی   زمهتابی دران در رو دی

صریرش از فغان آن بلا   که جوید لمعه نور ازبلا
بزبان گوی حاشر تا چه رنگ   ازو صبح دارد شبی دامن
ازو رخ ازایشان سحر رود   ازو کوهی ازایشان سر دکوه
نا که برلب چاهی رسیده   زرقی بر لب چاه آرمیده
تهی چون کور عالم بشت تیره   یا رنگش چشم عقل خیره
لب او چون لعل ارد ماه   بیاقوت لبان محرم باد
درونش چون سرای محرم ازار   برای محرم ارزنی بر ازار
مدار نقطه لذوه دراش   برون از نقطه اندیشه دورش
محیطش زکدورت مرکز شرار   هوایش زعفونت چشمه اش شور
نفس زن گرد ره گرم نشستی   نفس دار نفس زن ره بستی
چو ایشان دوغ زن پی مرا   ببیند مه من نابهره چه را
دگر ره از فغان شان مار برداشت   بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آتش زند معلوم گشتی / که سوزش بیشتر از موم گشتی
دل آتش ساز بر آتش کند تیغ / دل آهن شد از آتش کشیدن تیغ
چگویم کز بلاهایش چه گفتم / دلم بر هر که گویم آنچه کردم
بران عده که گر کس رسیدی / چو برخیزد از آن او از آمدی
رسن بسته از بن بر و بیشتر / برون از سر برون تا بیشتر
میانش را که گوی همی تند / بر آتشین رسن را [illegible]
کشیده ابروان پیراهن او / چو گل چون غنچه عریان شدن او
[illegible] برید از آنست / لبی همچو لالان [illegible]
وز او گشته ابر که پنهان گشته / بجاه آمد آتش شد از بیم آتش
ز خونش بیدریغ شسته جهان تاب / صد آتش جرعه شد خونش در آب
برون از آب در چه کوه [illegible] / [illegible] او در پیدا
چه داند آخر بکر آتش / که کان کوهی بیلی کان آتش

زلفی که چو سکر از آتش شتر آتش / شکن سوزان بر [illegible] بسته برج
شب از ورزش آنچه در آتش / چو برق [illegible] لالا آتش
بشمیم [illegible] عطر با آتش / عود [illegible] برون دو دار آتش
رفق صفت او هر کرمن / [illegible] چرده
بقید [illegible] بلای بود / که [illegible] آتش [illegible]
و سلاسل برابر ابریشم [illegible] / گزران برد آتش [illegible]
رسید از سدره [illegible] / [illegible] او [illegible]
برون او در [illegible] / [illegible] را
در آتش [illegible] / [illegible]
که روزی [illegible] را / [illegible] را
[illegible] بر آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] را [illegible] / در [illegible] داری

زدوده موبمو کابش بجا ماند | سر موئی ز ناپاکش نماند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | برنج و محنت اخلاص آسود

مقامی تخت خویشش کرد چاهی | نشست آنجا چو یوسف پادشاهی

بسی خوشتر ز تخت اندر زمینش | برو هم خلوت شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر چاه و یوسف علیه السلام را برون آوردن

بنام ایزد چه فرخ کاروانا | کز آنسان ایمن آن کاروانا

چو دلوی برکشیده کز چاهی | شده لامع ز برج دلو ماهی

سه روز آمد در چه بود تا شب | چو ماه بخت اندر چاه محجب

بچارم روز شد فیروز هرگاه | برآمد یوسف از رهش آن چاه

ز چین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته

زره افتاده در آنجا هالیز | بدانگه که محملش دید

عجب آن کرد که ره آورد با ما | کزین به سوی یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزلگه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند

بحث آبرسانی شد حصی | نصیبی اهلیان ربیعی

بتارک چاه آنکه سیاه | فرو داده بخت دلو آب در چاه

بیوسف گفت جبرائیل خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را اشراق کن | افق را ز زر زرناب تن کن

ز روی خود رقم در عالم افکن | جهان را از رخ خود ساز روشن

روان یوسف ز روی سر بچست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشیدش دلو در ره توانا | ببر دلو در آن آب دانا

بجنش آن دو دلو با کشش گشت | نصیبی زآب جوی لذت گشت

چو آمد ماه جهان آرا ببالا | ز جانش بر نخست بشری بالا

بشارت گفت هستی نیک خواهی | برآمد بس عجب فرخنده ماهی

بشارت کز نشان چشمه نوشش / برآمد آب از شوراب‌گه دور
در آن صحرا که بخت آورد او را / دلارام جهان یوسف او را
همانا جانب مرغزیش برد / پیاپی خوشش پیش پدر برد
بگفتن سیمی گنج باد / اگر پنهان شدآن گنج با پر
چه دانم هم دلی رازی بخشند / زحال او نقش مستور دارند
همی گفتند دایم این کش / که تا چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را بر آن زند / بر جز نه برخاک الا تن
بسی کاروان کردند آهسته‌تر / که آن یوسف که گفته بی‌رنج
پس آنگه تا مه چهار بسیار / بیابان کاروان آمد پدیدار
که هر شهری که راند باخت / سرانجام روی وانهی بیاخت
بکار حضرت استاد گشت چون / ره بگرفتی آنگه بهر چند

زنیکو بنده مرغ نهالت / فروشیدش اگرچه نه زادت
نوکبری و بنده بر بنده پیش / زنیکوها کند بر بنده پیش
بر آن بیگه که بخرد بی‌هوش / هزاری از بی‌ملک و چشر
درم‌هایش از این پس همی خواهم / به هرچه بستی بعزم چشیم
جلیندوی که آرد پر کشید شر / با نرگ همی راسان جوی شر
با مالک بوشهوری هم بوانمو / همی خند مهر آن زنشر که
وزان پس کاروان مصری بشد / بقصد مصر در محمل نشستند
بیان بود آن که بخسر می فروشند / همین همی جان از آن فروشند
خراج مصر کیوار ارزی / متاع جان زیک گمشاروارزی
والی نرخ را یعقوب داند / زلیخایی خریدار یداند
دیر یک گنج مهی ده بود بند / ستاند رو گیتی درهمی چند

رسیدن [illegible] یوسف [illegible] مالک [illegible] مصر [illegible]

چو کنعانی ماه برخ از مه بسی فر / فروغ بازار سودا بیش فر
بمی گردون آن دلارای / درآمد بر زمین از ماه سرو ناز
بهوش حالی همی بود و فرو شد / ز منزل ... تا همی شد و بیرفت
بمصر آمد چو زین آوازه در / ... مصر آن شد ...
که این ماه کنعانی شهناز / به لالای کشته دراز
برو ج ... بپای / ... دلبری ... ناز
هزیره با بزرگان همه پاک / چو ... بصورت ...
چو شد مصریان آوازه بشنید / ... عزیز پی ... چه
که خاک مصر بستان جای اوست / ... ازو ... این بستان جای اوست
کاه گر زو ... فرو ... خود / ز شرم روی آن ... رزد
عزیز مصر را گفتند روان شو / باستقبال آن ... کاروان شو
بچشم ... نشین ... / ... در گاه ... او را

عزیز مصر رو در کار دل کن / نظر در روی آن آرام جان کن
چنان بر زار و زار ... / که چون خواست تا آرد بجوش
... ز آن ... / ... روی خوش ...
که بر ... حرم ... / که بر ... زر ... علی
عزیز ... شد ... / کشیر آورد درشاه ... بزار
بگفتا ... ... داریم / وما از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان ... / ... داخل ...
بهر روزی ... کردیم / که از رنج سفر ... خوردیم
... شویم / ... شد ... پوشیم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / ... باز کرد
... از ... یوسف ... / ... جان ...
اشارت کرد کز خوبان هزاران / هزار ... سیمتن ...

همه شب تکیه بنهاده به بر ‌‌ همه روز سر بزانو پیش در بر
ثمرهای مرصع در بناشان ‌‌ بجفت در شکرریزی دهانشان
چو کلک از پیش او پا بجنبند ‌‌ ز کلکوشان مصری ره گزینند
که چون آید یوسف را بیازار ‌‌ کشندش عرصه چشم خریدار
کشند ایشان بهر شکلی و سیماش ‌‌ بجلوه آرندش صف در مقابل
شود زیشان بود هر چهاران کم ‌‌ ولی زان شکوه بازار او کم

باب در آمدن یوسف علیه السلام در شهر از غسل نیل و زینت یافتن و بهار رخش

دگر روز آن یوسف مه عذار ‌‌ چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت یک لالای ‌‌ بیا خوش که بر نیل کن شتاب
رفیقان که ره راست شوند ‌‌ رفاقت بنیل ره داده آرزوها
بگفتم ملکی حرف شد آزاد ‌‌ بسوی نیل شد خاک سباشت
بزیر پیر رو لباس ز دست ‌‌ نشسته آنچه شوقی بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد ‌‌ ز زرین پنجه خود نعلین سر داد
کشید انگه چنان پیراهن از فرق ‌‌ که چون صبح از بر شب و امش برق
نهاد از پیش دوران ز خجلت دامن ‌‌ چنان کز دور گردون صبح روشن
عذارش ز سیاهی بسته بر تیپ ‌‌ چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ سنگش رود ابر بیند ‌‌ که نیل از هر دم اندر لب آمد
بپای سیم زان بجتی بخوبی ‌‌ پاپوشش مر آهوی چه خوبی
برنگش چون که خورشید از پس ‌‌ رود نیل ریزد چشم او بشر
بپسند چشم خود تن سراپاشر ‌‌ خجل شد نیل شوید دست پاشر
برآید بخاک ازرخی حال ‌‌ چو به دریوح ایارحث منزل
بهشت بجزیشه حباب ‌‌ چو نیلوفر فرو رفت اندرین آب
تنش در آب چون جان در آید ‌‌ تن او را چو جان در آید
گشاد از هم مسلسل گیسوان را ‌‌ بزور پنجه بست از بدن را

خط ریحانش به رخ سینه‌دلالی معنبر دامی از ره پایمالی
گهی بر رخت آب از دست ریزد و زو پاوین ده رای بست ریز
گهی پیاله دار کف باشش نمک زنخ چه سانه شیرین شاخ نبات
چو گرد از زر روی چو گلنار در دست چو برگی از گل ریحان رب
ز مهرش داره گه پر از پیچ و تاب بجای سمن گل رسیده پاراست
کشیده که برچای زرکش بچین نقشهای چون خوش نقش
ز زرین تاج دره امر گشت کمربند مرصع بریان بست
فرو آویخت زلفی دلاویز حمایل مصحفی زان عنبر آمیز
ولی چون پیش در هیچ نه زد لب قند ترش مرکب راند
نمود از قصر پرسی کاهی که شاه انگشتی زد خسروانهی
به پیش خیل جان صف کشیده پا دو ره یوسف از رسیده
فرود رخش هیچ و رو هایش جهانی چشم بر هیچ شب در

درخشان بُد از برج زر و زور همه آفتاب عالم افروز
چو یوسف گشت زانگونه دلارای زهیچ نه رخ محتشم پای
تو گویی شد زنخ پیچ پرتای ز نور چون شمس عالم آرای
چو یوسف بیخ هیچ جا پرده تو گویی چشم مردم بر او دوخت
کمان شد خلق را از تب که طالع گشته از چاه سحابت
نظر کردند در مهر جهانتاب برانگیخته کرمی ز آفتاب
هنوز او در پس ار استور ز روی یوسف آباش نور
ز حیرت گشتگان ایشان نظاره فغان هر شب از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده گوهر که هم با ماه و خورشید هم زور
تبارش مصر در شهر بازر ز آتش حرف یوسف خوانده
به هر جا شد هر اشک را سها را جز جهان بخش چه پیدا

رسیدن زلیخا به بازار و حسب ادعام رسیدن آن جمال از نقاب و دیدن

زلیخا بود از آن صورت تهی دل / که یوسف آمدش آنجا منزل

ولی جانش از آن معنی پر از داغ / طمع سوی عزیزی بر سرش داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بجستن یارش از عشقی بسی راست

بصحرای وصال از آرزو تا / ره دل برفت دور از وجانه

بشمع چند روز آنجا بسر برد / بر آن محنت بسی دوران بسر برد

گرفت آنگه بسیر شهر و هر سو / ولی هر لحظه ش لرزه در سر

چو در صحرا بجوم بیش افتاد / دگر آن شکایتش افتاد

بپرسید از کجا هیچ نیکی شد / بر آن لحظه چو خدمت کن شد

اگر چه رمی در دو بیش بود / گذر بر رحمت دهر بیش بود

چو دوران انجم گشایش گو خاست / که گاه رنجش از شهر روانست

بکشاید پا فرخی باشد / لب او عرض کفتار علامت

علامی ناگه رشک آن افتاد / برادر هنگ هیچ کار بایست

زلیخا دام هیچ بر آراست / چو چشمش بر غلام افتاد برخاست

بر او از دو دیدش صحرا فریاد / ز غمهای که بود بیخود افتاد

روان آن هیچ کس هیچ بردید / بگو که بهر خاطرش رساند

چون آن مرغ دلش انگوش روز / ز حال خود اندر غم دیدار

از او پرسید دایه دل افروز / چرا گشتی چنان از جان پر سوز

لب شیرین چو جان پیش گفتی / بر این گریه چرا خون فشانی

بگفت ای مهربان در چه گویم / که که دانم همی هر چه گویم

در آن مجمع علامی سالکه بود / ز راهی مرد صف او شبدی

عالم قبله کاه جان من اوست / قرار جان من جان من اوست

بجوا هم رهی در یار نهاد است / بحق از جان شیدای ربوده است

بنی در تب و دل تاب ازو دیم / زخود عرق جان تاب ازو دیم

در این کشور بسودایش غلام / در این شهر از برایش غلام

هر گشته که دهی بسینه الم / که بود از درد کشی سالم

همه آزادی سروی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

نگه افسونی بغارم امروز / ز تم حجن سخن کارم امروز

دهن شاه الفتی کند / بوخ شمع شبستان گاه

نکو رو بی جبه کرد دهش اراده / که بی خانه کرد گلشن اراده

که بود از لب جان بخش او کام / که کرد در پناه سر جوش آرام

کمند جعد مشکینش که تافد / ز وصف سرو سیمینش که لافد

که ماند چشم خود در بهاپیش / که سازد گل چه خاک پایش

مرا بیکند از روی جالب بانه / بی دستم چو قالب باند

چو دانه آتشش او دید که جست / چو شمع از آتش او درگرفت

تجلای شمع سوزش نهان دار / غم شبنم ز روز نهان دار

صبوری می کند روزگاری / تن جز صبر هم امروز کاری

بنوکز صبح امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض رسانیدن [illegible] و حیرت [illegible]

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از عهد یاری

درآید در ریاض عدل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

برافروزد چراغ آشنائی / رهاند پای از دام جدائی

چو یوسف شد بحجره کرم بازار / سیه شد مصریان کیسه خریدار

هر جنسی که او کس در زر بهشت / در آن بازار بیع او بهشت

شنیدم کز غمش زال ار بآشفت / تمنا ریزنا چند گفت

همی زیبد که این کاسه حشم / که در شکنجه جو در دار آتش بسم

مکانی هست بر درز بچه درات / که میخواهد علای پیکم دکات

رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور / باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نیابی در کلام او خم و پیچ
بپوشد زینتش اول کار | پسندد زر و گوهرش خریدار
ازین مژده که چون طوطی شکرریز | بپا افروخت در بازار آتش
خریداران دگر رخش براندند | بترک صد هوس رسانند
برون افتند و لیکن چند دیگر | قدم در راه خفیفش شد افزون
برای دادن آن کار سخت افزون | ورنشکر لعل زیب دور افکن
بوزن او حریفی میفزوده | زانواع جواهر میفزوده
زلیخا کش ازین معنی خبر دار | مرصع تخت شاهانه [illegible]
خریداران که لب بستند | پس از آنی و سندی بنشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای | بود ره تنگ زین قیمت به جای
بگو آنچه دارم در خزینه | زرشک و گوهر و زر در خزینه
پنج سمنهاش برنیاید | رواج او تمام ازهم نیاید

زلیخا را درج پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای آن گهر پر در افزون | خراج مصر بودی بلکه افزون
بگو تا زان گهرها در بهایش | [illegible] کو هر جانم فراشش
عزیز آمد بر او زر و بهانه | که هست [illegible] شاهانه
که در جیب هیچ کس این کمین دامن | بجز سر در قدم نگاه علاش
بگو رو سوی شاه جهان وزیر | [illegible]
بگو بر دل جز این بندی ندارم | که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزاید احترامم | که آید زیر فرمان این غلامم
بود چون [illegible] | که فرزند و شه را [illegible]
چو شاه این شنید بخندید | زنبدل التماس سر بپیچید
اجازت داد تا جان جوهرش | زهر دل عزتی [illegible]
بسوی خانه آوردش خرم شاد | زلیخا زنده گشت آزاد

ابرها کو بر غمش همی سوخت | چو چشم خود همی بالید و بگریست
به بیداری شب ... دولت | که جان من ز هجران تا بیابت
نهالی بسته بود امیدم | که روزی گل از او بر خواهم چیدم
شبم را صبح فیروزی نیامد | غمم را روز شب افروزی نیامد
شدم ... زنی خوش سر هزار | سر زلفش که بر کف کم نداز
در این محنت فراقی غم چو من کیست | پس از ... خرم چو من کیست
که بودم ... | چنان ... از غم آب
در آید ... | بیا ... سلامت
که بودم ... در حشمت | ... جان ... بر لب
در آمد ... رخشنده ... | ... نبود ...
که بودم ... | ... جان ...
در آمد ... | به آب ... شد درمن

هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد این چنین ...
به غم ... گوهر ... | که آمد ... گوهر ...
بپرسد ... گوهر ... | ... نه ...
جمالی ... | ... از آن ...
که از ... | که ... کرد
اگر ... کردم | ... را ...
... اسرار ... | ... از چشم ...
... | ز داغ هجر فارغ ...
که از هجر گذشته ... | ... خاطر ...
همی ... | همی ...

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کاین دولت از گفتار خیزد

درآید چو جنبش اندر کمرش — ز جان آرام بیابد ز دل هوش

هزاران جنبش از وی دلستانی — که گوید قصهٔ پنهانی

ندارد هیچ از آن در میانه — کند عاشق کشی لیکن چو مانه

عجب مصر زنخ حضرتی بُد — که از وی عاقلان سر در بُد

دهن درج عقیقش حقهٔ در — ز شکرخنده حقه از شکر پر

ز لبش نوش از شکرخنده بُد — دل نیشکر از آن بند او بُد

چو شکرریزی از لعل خندان — شکر [illegible] [illegible] دندان

شکر بوده از آن دلش به دل تنگ — نبات از رشک دهانش [illegible]

چو در لطف از لبانش لب فروشی — نبات اندر دل شیشه گره شی

نبات از [illegible] شیشه در دل — نمشد [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ز لعل پر شکر — [illegible] [illegible] [illegible]

جهان زلف [illegible] [illegible] — ز شیرین شکر و مصر پرشور

زنی [illegible] [illegible] — بتان [illegible] بوده

[illegible] [illegible] افزاره — هر کس [illegible] [illegible]

زغبغب دل [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

حدیث یوسف [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible] — شدی [illegible] محکم در دل

[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] چشم دل

[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] دل برده

هزاران [illegible] همه [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آوازه در مصر — [illegible] [illegible] تازه از مصر

مصر آمد [illegible] [illegible] یوسف — [illegible] [illegible] یوسف

چو جولانگه یوسف زان بهشت	دل خرم نبودی از چنان بهشت
جدا شد دیده انصاف و ادراک	چو جان زانکه ای بیباک
نمیکش میش لاله برگ	زبس بنشاند و بیش خسرگ
نخست از دین او نخواهد	زروی نخوی که ازو اراده
ولی نسبر بهشتی شماری آورد	زقلب عشقش سپاری آورد
بیان کنید و پیشش که آغاز	جواهر جز از آن نجفته دار
ولی از دوری کاری بلطف ذات	برخواه جمال بسا که ازآن
که لا مع ذات عرش پاره بخشید	که آید خوش از تو نه بخشش
کسانی نقش زن زان چه دادن	کسانی جان سر داده خویش
که روز دیر کار حق از روی ما	که دارند با بند کرده زاد
که سر ز تو آب انگه خورد	بوی آتش دراز ک بپرورد
بر و خوب هوای که آرچه	معنی عزتی که آرچه

بدی تو لاج بیک	سر زلف و حرف جای کس
که چون زنگ زچشم عنا و	زخواب میش بیدار شد آه
که برخ لب نقطی دوست	که دل اسیر وقت آمد روح را دوست
که گذشت در تخلی چای غیب	از آن زنگ که کوشش لب
که قال عنبرش در رخسار	ننم کرد تی را بگذارد
چو یوسف این سخنها که از و بشنو	غذای جان فشاند از آنچه من
بگو صیف تن صاحب من	که از تجرش ربخی تو من
فلک یک نقطه از گگارش	جهان میخ بلاغ زبانش
زوار چشم خوش شد تیز	زنجیر قرار کف جای
جان شد آب بود از همه غیب	همه در حجاب پرده غیب
ز ذات جهان آینه است حیث	زرو خط هر یک عکس که ذات
بچشم شریف هرکه بنگرست	چو بنگو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس روی مهر شبتاب | که پیش مهر تابد عکس سیلاب
مه از آینه رخسار او رو بنماند | چو عکس افکند پیش او رو بنماند
بیان عکس رخ چون ماه تابان | نیاورد رخ چون ماه تابان
پریشانی کمر بسته است شبگیر | ده جانی کمر بسته است شبگیر
غم هجری رکب زا خواسته | که گاهی بخ دگاهی باشد
چو داغ هجران اسرار بشنید | ببابل عشق یوسف دربدیده
چو یوسف گشت پنهان عشق بسیارم | برغ دل نثارکشیدم
کرفتم پیش راه آرزوی | زرین چشم در جستجوی
چو دیدم او هم از حالم کلی | بجان داروشت نقشم ای
وبالحق کو بهار سرور زیبای | نشان از من نشسته او زخوشی
بحق سخن شکفتی می | مرا از هجر خود برهی رهی
همه بس آن مستانه گشتی | ونده ده بکار بشیدم مهوشی

کنم رنج دلبر زار بارانک | که با تو عشق دردرح باریک
نوش رنجه چشم نازنم | برافروخته رانک کشی هم نرم
چنانک الله که چشم نارکشی | چنانجان جان دستار کشی
زهد عمر تو نسبی دل من | حرم وصل کشی مستقیم
اگر هجری من کرده اند | رنورد ستم هجیب دستانه
سرموی رحساس تو خوشی | بیادم کوهر شکر نوخوشی
بس الله که درو هی درخش | برت لاله و بوهی می درخش
بنا که از پس رخش تو شد | ملجم جانانه بر رخسار بیند
ولی از حق وهاب عالم آزاده | ببکشان دو قربان صلا که
که وقت قالی بارح نگر | تو رب کشیر حج نگر
که بی تاج از گوهر مرصع | قانع که باجو مقطع
بکاری بی شی نشین صاحبه | سربربر سپینی تابه

نه خود را بس و مطبخ برفشاند | لب بس آینه آتش از نهانسوخت
برات همی چو گوهر دارد پاره | نیازش سبحه آمد در شماره
بر آن امید دستانه ره کرد | ز عالم روی در محرابه کرد
ز محنت روی خاکستر آورد | سجودت بر نشیب کتره
زفان راز بر بنیاد بشر | در آن گیتی اورد دوش بانش
درون معبد بیرجسته نبود | که عجب پاری فزند دو تود
چو در آمد عکسی عمرش بر آمد | بکام دل چو عالم عمرش بر آمد
دلا گم کرده ای نی رنی پا موز | ببابم بشنوا درستان پا موز
غم محنت خوز اگر این غم نورزی | نی دم کری اندم نورزی
بسیخ عمر در صورت پرستی | دمی بالاتر صورت پرستی
هر دم حسن صورت از دل نیست | زها بنهان که و بجا است
من هر دم فرم در سنگ قاجی | رندی بنهان بنشین رنجی

بنشیم روزانگی دهقان گیر | و زانگاه بی انساب گیر
بعضی یا صورت هزاران | مجو چشمت از صورت نشانی
بر آنها بهره بر شادات | درنی رو دیده نقش حصارات
چو خوب همه دیدنی دارد | بدان حجت ابی حصاری

در صفت زلیخا یوسف علیه السلام و مثنوی سوزانی می ریزد دل بسوس قرب

چو وا لیکی دام زلیخا | هنوز نشکسته بر نام زلیخا
نفر از آزار روهای جهان است | بحد مشکاری گفتند میان است
ز رنگ شیر ماه های خورده پا | بر آتش هیچ چون سینه در جا
مرتب تاج زرین کمرها | مرصع هر یکی از خیال گهرها
چو روز دو سالها و سینه و مشت | قبا که ده زنخ پا بکشت
هر روزی که از نور دمیدی | بر دوش جنگی نور گشیدی
چو از زر باغ کهی خرد و برق | تاج زر شیر ازین و فرق

چو سرو از خرامش سر در آتش / به تن دگرته بیاتش

رخ آن آفتاب دلفریبان / نشسته طالع او از ثریا کرکیان

وه از آن آمازه سر کوشش دراز / پی آسر نق هر کس را فراز

بت آن لشکر از نیکو کرشمه / بیاد تعتکر سخن نه شد

چو تاج زر بر سرش بر علی / خلاف اوست روز باقی

که چون تو اکیاش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد

چو بلبل گشتی ارش آه / شدی همراز با بلبل آه

هم قمری زتو تعب بر باد / ولی شو چون تو برخوردار بالا

قبا بر قامت سرو دلارا / چو کدی راست کشی مرحبا

که دارم آرزو در باغ هر رنگ / که چون تو در آغوشم کشی تنگ

کمر چون حب کشی در میانش / کشی الف شد بر بانش

که گر دستم کمر بدی هچو چوبی / رخ هر بر دو بر در چوبی

مسلسل گیسویش چون تازیانه کشی / دل آوای دل دیوانه کشی

بهم بر بستی انگشت عنبر خام / شکار جان نهادی عنبرین دام

تبه خورده شام و صبح و چاشت / بطعم خانه‌ی حلوا روز و شب

چه که حوانهای کون / عقیقهای کاکون مزش

به حلوا اش هند و شکر دام / کرفی از لب و دل ادکام

برای موهای کونه کونه / زنخ سیب ادکه نمونه

گهی از شهای مرغ در پیش / کبابش سازکی با دل خویش

گهی ساقی شو لعل آبدارش / مربای ساز خوشگوارش

چکاکی شرش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم کداب

به هر پیش که نهیل هدی / بر دو چنین جان قحط پیش کشیدی

شبانگه پیش خیال او گلاب بکنی / دنده ونخ ازو پستان به بکنی

چو تخت فرشش دلیندیرش / نهالی هدیه‌ها و حریرش

نهانش دل ز مهر یوسف پر آتش | کشش دارد ز رنج و ناله بین
فغان چون از دل پر آتش انگیزی | غبار خاطر از افسانه ریزی
چو بینی زلفش از بی تاب و خواب | ستادی با شمع همدم در تب و تاب
درستی گهی چون ... به نظاره | چو ماندی به باغ حسن آواره
گهی با زلفش همراز گشتی | گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی در لاله رازش آشکارا | گهی از نرگسش دل کن عزیزی
گرفتی گه زلفش جمله پیچ و تاب | ... گرفتن زخم ... عیب
گهی با گیسویش گویی سحر تاز | که ای همره شب ... دراز
مرا از چهره آن خانه بیش | که دیدی با من ...
برای ... چشم ... | ز ... شب ... پامال
برون ... و ... | ... از ... قرارش
همیشه ... و ... | ...

به عاشق همیشه جان فروش | بجان در خدمت معشوق کوش
بخاک ار زند او خار پسند | بچشم لای او زار چه پسند
بجسم و جان نشد چیز او | بجد کافتد بخاک راه او

شرح حال یوسف و ... از ... زلیخا ...

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از قصه یوسف به روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و هوش آرام رفته | شکیب از جان هم فرجام رفته
نه در خانه بکاری ساز ... | نه در ... خبر ...
برهٔ پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
... تن ... آب ... | که ای ... شد ...
صبحت از نجاتی ... | رسید او ناله ...
ندانم که امروزت چه حال است | که جانت عشق ... حال است

چو تنها بر لب آن چاه بنشست | که در چه چند کس بی‌خبر بنشست
پی پرسش همه گرد آمدندا | که اینک با سیه شیر هنر آوردندا
یک سر ترک از آن سو آوازی | بجز ناگه که ای آوازی
بگویم بیقراری از چه داری | ز نوعی که داری از که داری
بگفتا من ز عشق حیرانم امروز | نظر بر روی سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کاین غم از چیست | بجانم میدهد این غم از کیست
بهانه دردی از آنم بگوئیست | بجز در راه هم بگوئیست
منم ناگه چو ساقی بهانی | که هیچ است دری که آنی
چو عشقش که از هر بیش تر بیش | ولی از خاک و آهش اگر بیش
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبان روزی قرین شد با زلیخا
نهی پرسش زلیخا را ز آهش | هم از دل آه وحشتی بار خویش
بعد چون سخن شد ده ناه | بان او ز شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید | مثال ریسمان بر خویش پیچید
جدا از درد شد کار روز بیداست | که جانش در غم جانسوز بیداست
حساب روز و شب چون بی‌شمر داشت | پی شیر او همی شد کنجه بیداست
به دلها هر لحظه کاه کاه نی | که از دلها بدلها راه نی
خصوصا از دل چاک عاشق | که نی در دل معشوق عاشق
ز پرده گرفته بر گشاده راهی | نهی معشوق آن را از نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد در سینه و جان ناتوان
دگرگون گشته رنجه از آتش | شود خرم چو شد عاشق ز آتش
شنیدستم که روزی گاه لیلی | تب قصدی نیشتر میل
تو زد لیلی نیشتر از دو پرخون | ز بازوی رفت خون از رگ مجنون
پیاپی از زلیخا پرهیز | این بند جهد خود پرهیز
که نشانی دشمنی از دست | ورنه دوست دردهای از دست

معطف سوزه و کیسه پوشش — مصیقل کن رخ آیینه پوشش

بُد از جان شاه چین — تو بر تخت تکیم الله ارجب

شه چشم و دل روشن برو نور — تا نو شرقان بر انشور

ملاقات یوسف علیه السلام با زلیخا

خوشا آن سیل که از لب زند دو — بگه خاطر دلدار لکه و

بر تخت ایلتام از خاطر خوشش — دهر درد آهنش از آتش خوشش

چو خواهر جان روانا بر لب آید — بوی خاک او و جان برد

چو چهره دل کند دل از دم هجر — دهر دردم در آیینه سوخی

بو گه خنجر اگر بر سر زند — که بنگاری او سر فروزد

اگر او شاه سر پوش مه — دگر خواهر نه چه او چو جام

بگم که مست پرورد را — رسیا ولی نچه چمبر را

زلیخا را بهر زمان کو حال — همی او خاطر شنا

بلاغ

زلیخا را ستاره چو دیبا — تهید نبایش جانش

بخشی جوانب بستانی بگفتی — که گفتم از دو اش بگفتاخ

بر پشیمون از دو هم شد — چو گیسوی عنبر بخشید

زلیخا تر سحت از دو ما — که گنجا در فرسد چو ما

چو نهانی با سبب خوشد — به سم نگاهش بر

دگر مهیت اینجا پیشندم — که گو بار خود رهی بیشندم

مرصع ساحت ز هر زیب دیوار — رخ گل هوش آورده گوهر

بخشش گوهر لعل خوشبوی — ز هموار اسرار همچون رنگ

وزان پس داده فرمان شبانان — ره در گه و در صحرای شبانان

چراغ افروز در هر جند — چو گوهر هر بره پیش بند

چو آهی حرص سبک چیره — زنگان هر گرانی هر زره

در ره سال پیش از هر هی ره — ندار بشم فرفی خان اما ره

ز فرط دلخوشی بر گلشن بار   براه از نسیم گلها نرم رفتار
بهر وادی که رفتی حوران   ز گلها موج میزد سبزه و راغ
برفتی موج با دامن فشانی   گرفتی صبغه زنگ طرازی
میان زنده پیل یوسف شتابان   چو در برج حمل خورشید تابان
چو کشتی تهی از شاه شاهانه   بسی کامجنان روانه
زلیخا صبر و هوشش عقل و جان سلب   ز دنبالش کشیده رشته سابند
تمنا بود موکب را چو سندی   که دیدارش ببیند از هر کرانی
اگر میخواست در صحرا شتابان بود   دگر میخواست شد حیران بود
ولی در داشت خوش بود تن برواد   ز شادی و شتابش هر زمان زاد

معادله کردن زلیخا حال الجعفر و استفسار کردن یار از وی

چو دید آن پله دل فکاری   ملیکه کاروان هرگز قراری
اگر بند تنگ بند جانش   ببین عشقتاز با جانش

ولیکن خوش نبود از دل چه دیده   که شد کار او اول بدیده
چو پیدا شد چشم اشکبارش   شد ابر شه بصر داغ دلش
دگر بس دلفکارش هم ز درد است   ز بیم هجر رنجه پوست
نبد کامرانیش در عشق   صفای زندگانیش در عشق
بود آغاز او حسن نقش دلبر   بود انجامش از خوبی دلبر
براحت یک تن آمد سزاوار   که حسن نقش بود خوبیش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده   بخواب و در خیالی از تیند
بجز دیدارش از هر جستجوها   نبندد آن جگر آرزوها
چو دید از دیدن او بهر سینی   ز دیدن خوابش اوستادی
ولکن آورد حی جستجو را   که آرد در کنار تن آمد دورا
ز لعل او بوسه کام گیرد   ز بر فرش بجا آرام گیرد
با هر آنکه آن تخت باغ   ز شوقش همچو لاله سینه پر داغ

نخست از وی همی دیدار بگذاشت   ز گلبرگ بهشتش پرده برداشت

زلیخا وصل را می‌جست چاره   ولی می‌کرد ازو یوسف کناره

زلیخا بود خون از چهره ریزان   ولی می‌بود ازو یوسف گریزان

زلیخا شب بسر با سوز داغی   ولی می‌برد شب یوسف فراغی

زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت   ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر دیدارش همی سوخت   ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت

ز بیم فتنه روی او ندیده   بچشم فتنه جویی او ندیده

نیارد عاشق آن دلدار در چشم   که یابدش همیشه چشم در چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی   نیابد جز نهانی یک نگاهی

چو یار از حال عاشق چهره پوشد   سزد گر خون دل از دیده جوشد

زلیخا تشنه چون از غم برآمد   بابرگ رفتی لبها در آمد

برآمد در فغان همچون دو درد   گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل از اندوه بودش بار انبوه   بسی بر دوش چندان بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش   نشست از شمع رخ تابی که بودش

بکنجی سینه راز خود نهفتی   جز آنجه که بسکندی دماغی

لبی از آتش کمی و دی   کم از او که رهی رود خالی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه   نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

همه عالم بچشم او سیه بود   بچشمش سرمه را کی جایگه بود

بسرمه زان سبب چشمی نیخت   که اشک از نرگسش او سرمه میشست

زلیخا چون ز بس غم جگر ریش   زبان بگشاد بر گنجینه خویش

که ای کارت برسوایی کشیده   ز سودای غلامی زر خریده

تو شاهی با سریر سرفرازی   چرا با بنده خود عشقبازی

معشوقه چو خود شاهی طلب دار   که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از جمعی که هست   بعهد چون تو شاهی سر درآرد

زنان مصر اگر دانند حالت — رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه — نه زانسان برد دل او داشت خانه
که از خاطر تواند رفتن آنگه — بدین افسانه درویش را رفتن آنگه
به چون دلبری جان در آویخت — بتار جان ازو پیوند بگسیخت
بود پیوند جان از تن بسی کم — ولیک از او بُد جاوید محکم
چه خوش گفت آن نو دام عشق گیرد — که هر رشته از ینجا یکسر شود در
وفا پیوند بود زینسان عاشق — که از رگ جان بود جانان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب بیهوشی دیگر باری و بر او در شدن جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم چو بادام تو خوشتر — دلم از نرگس رخسار تو خوشتر
دلت پر رنج و جانت پر ملال است — ندانم تا الاکنون چه حال است
ترا آرام جان همچون در بشش — چه سوزی ز تبار آری چو نشتر

در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر خوش نیستی معذور بودی
کنون در عیش همچون گل چمیدی — بر افروزی چو شمع از وی چمن
که داد از عاشقان این دولت است — که همخوابش بخوابت سر بالاست
همی بینم سر طالع فرخنده‌ات تو — که سلطان تو آمد بنده تو
مهی داری بتاج خسروانی — بهر آن تو نیکو چه خوانی
بر او بنشین خرم دولت نشین — ز غمهای جهان آزاده بنشین
ز سرو لاله از نخشش کام بشکر — برخسار خوشش از دیده بشکر
لبش همی بیز و جان پیرور دارای — زوال کاخ آن نه سیمور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه — بزد نشتر ز دل از خون دایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت — بپیش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای چون نه‌ای در بهانه — چه خوشبینی به دیده کاروانه
ندانم کز من در دل چه دارم — دران جان جهان حاصل چه دارم

بجنبد چشمش ز دیدم ایستاده	دلا چندانی سیل داده آه
زمین دوری بنازش همچو آتش	دلا بنشین بر کز خاکش
بر آن تشنه بیا و زار بگریست	که بر آب آید و لبش ز آتش ریخت
چو دیدم شمع را چون پا فرو زد	ز چشم خود به پیشانی فرو زد
بر آن اندیشه از آتش نجویم	که پیش آتش هیچ نزدیم
چو بگشایم به رو چشم جهان بین	به پیشانی نماید صورت چین
بر انشان برش از من بداشت	که از وی با صبا آمد بداشت
ز ابرو دلش مراد در دل کرده است	کزان یک گیسو کارم به سامان
چنین گفتی که در کارم افتاد	نظر افکن براد فتاده‌ام شاد
دلارش کز غم تو می شکست	بنجم چون خون شدم از وی جدا رنگ
ز لعلش در دهانم آب گردد	به چشمم آب چون زرد گردد
ز چشمش که دعا آورده‌ام	ز رحمت کم شد یاد نبودم

چو خواهم کز لبش شکر بچینم	بگیرد سینه صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم	به گرداب غمم گیرد از آن‌گاهم
ز چشمم رستنی آن که بوست	چو من نایافته ز وصلش دست
ز داغ لعلش ز غم دارد چو چاک	که دارد پیش لب پیش رخی پاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست	که جانا این چنین نگشد الان زیست
فسانی که هست از زر این سنوری	به آهن چون چنی تخم ناسوری
غم هجران همی تلخی آرد	چنین حلوا شکر تلخی آرد

در شفیع ساختن زلیخا دایه را نزد یوسف و عرضه کردن بحضور آن و آمدن جوابی از آن

زلیخا همی با این زاری	چو از دایه شنید آن چاپاری
جهش از تو چه دیدیم بخته	هر کاری آه دارم بخته
مرا گفتار یکی بار گفتی	ز محنت زدیم بی عشق خود گفتی
قدم لالایی کن خو بیش	تا آن من بشود از فن گوش

که ای برگشته حال ناز پرورده — بخت نادلنوازش ناز پرورده
ز بستان جمالت گلشنی باز — رسته چمن قدت سروی سرافراز
ز جان و دل اگر آزاده باشد — در و شاخی بباغ سدره بخشد
چو سرو تربیت برجدی دار شاخ — سهی سروی دلش والله گستاخ
عروس چهره دوران کهن افتاد — ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندت که ام چشم روشن — ز گلروییت عالم باز گلشن
تمامی حسن تصویری بیش — پری از خوبها تو بهره ورست
پری کز تو نهفتی شرم داری — مانندی از و در کنج زاری
فرشته که ببوی خوبی زیبانست — بپیش رخ تو سر بر زمین است
فلک زینش مهندسان حسابه — تخم بوستان خوشتر یا
بنیانه که زیبا دل بابیت — قباله در قند بستانیت
ز خط داغ تو بر سینه ماه — زنو قلب عنسم دیرینه دارد

مکتب خوب به زیب چهره در طلب — وزان عمر بست دامن در محبت
نهی چون آب در زنجیر بهتان — کهی چون باد در شمشیر پنهان
کهن هم شیشه سواره ها — سواره چو تو در دل آرزوها
بر آنکه شب تنها گم — ز چشم گلشن است آخر ترحم
بزر بستی زلال رهنا — چو نخ نقش بر حرفها
بپیرستی حال میوه آور — چه پشد گرخورد از میوه بر
چو نخ گر زبعت کام گیرد — بعد سوز دشمن آرام گیرد
قدم تا سر فرازد بشتاب — رطب چسنده رنگش دار تاب
چه کم گردد زجاه گنج او تا شی — اگر گاهی نخلی سوی شهی
همر تاکه بچه از عزیزی — کینه پیش گزافت گیرد
تو پیشکه این سخن از دایه بشنود — بپایخ لعل گوهر بگشود
دایه گشایی دانا هر راز — بشوخ دلبر سخن ساز

زلیخا گفت غلام زرخریدم | بسا زین غصه‌ها که دیدم
کنون دارم عیار نقد اوست | دل و جانم وفا پرورد اوست
اگر عشوری کنم نیمی شماری | ندارم تکیه او را خواستگاری
سری بر خط فرمانم نهاده | بجز مقصود من پیش ستاده
ولیکن زین این اندیشه پسند | که پیچم رخ ز فرمان خداوند
بدو فرمان نفس معصیت‌زای | نهم در شکستن معصیت پای
نظر زودی عزیزم نام بردت | یکی خانه نهیم همنام اوست
نهم خرمن اثبات داده از او | خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک دارد در پرستش | چه دانم بد کاری دگر چه
زنم چون سنگ ایست چه بود آن یه | زکس ... جو زجو گندم نایه
بود بکن هیچ پاک گوهر | نا زاده نباشد جز زنا کار
بنینه سرز از سر اصل دارم | بدل دانی ازین باک دارم

اگر هستم بنقدت زر خریدار | نبود رنجم استحقاق این کار
کلاهم بر زمین داری نهشته | ز نگذارد خلیل الله سرشته
معاذالله که کاری پیشه سازم | که خود از راه انصاف باز مانم
زلیخا این نفس که او راست بیدار | دل خویش دم همی دارد بیدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | ابد عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بوش ... و تضرع ... یوسف علیه السلام ...

چو دایه با زلیخا این سخن گفت | زگفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از زمین جگر بریخت | ببازارم سیه عقارب بریخت
خلاص بخت بربیداری سد | بر پا پای ... نازنین سد
بر گشای سرزلف کی پیچ | سرم ... باد از هوایت
روزت ... | سربرباریز نوشم ...
خیال تست جان ... | نگهداشت جوق گفتی من

اگر باشد غم پرورده دانست — اگرچه پیش ازین آورده دانست
ز حال دل چه گویم هر چه گفتن است — ز چشم خون فشان بشنفتن است
چنان در پنجهٔ عشق تو ام خوش — که مو نالد بهم لبهای خاموش
ز من هفتاد و هر کس یاد داده — بجای خون غم عشقت نزاده
چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد با گریه آمیخت
مرا چشمی که بی تو خون دل شستم — که چشم خویش را در گریه بستم
چو پیش آن فشانم قفل آب — چو آتش اوفتد در جان من تب
ز مهجوری چنین زانست دانم — که از آب جگر آتش بجانم
چو یوسف چون ازو بشنید بسیار — نم از ابرو گشوده چشم خونبار
بگفت از گریه رفتم هر شکسته — که تنها عشق تو با من نشسته
چو زد ره دل ره جهانم کام — مرادی در جهانم بر خاسته نام
ز راز خود اخانم پر ز دستور داشت — نهال عشق من در جان بکاشت

ز رنگ چهره‌ام گل خنده می‌کرد — کمان سرو چوگانم خمیده
شد این دل همدم غم در زمن — که با عشقت چه آرد بر سر من
به سختی‌ها صبوری‌ها فزودست — ز رشک تن صبوری‌ها ربودست
نمی‌خواهد چو رنج کام و چو رنج آغاز — درین دل کس سلامت خود اباز
برخساره چو سرخی برفرازد — چو سایه زیر پایش خود بسازد
بر پایه چو ماهی یخ فرو زد — ز بر آن چنین خرم بوزد
رسیدن خود برو اوج چرخ دراز — نبی ... ساقی بار
که چو ... قلب ازو زر — کند بر رخ همیشه زرد و دربگذر
زلیخا گفت ای چشم چراغم — فروغ روزنه ماه فراغم
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم — ... ترا کمتر کنیزم
نیابی زین کنیز کمتری — بجز شوق دل من ...
زمن کردی فراغت سوی ... — کمان عشق ...

کسی از آرزوی خود نخواهد — بهیچ از شرح حال خود نخواهد
مرا از شرح حرف دل زبان نیست — ترا از کس چنین پرسیدن چه حاجت
ز تن نطقی و از لب کام من زد — تا نه راه تو آرام من زد
زبان بسته ام در عذرخواهی من — بی جا دیده ام در گواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند — منم پیش تو به سنگی بند
هر آنچه از بندگی کاری برآرم — بقدر بنده ها فرمان کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش — بیان لطف کن تا شرمی از خویش
بگیم من ترا دیدار کردم — در آن کان با عزیز ابتکار کردم
ببایید پیش آن بنده راست — که در دوری مشکلی جبر از تست
مرا به گفتن شوق کاری — که دوری بگذرانم روزگاری
زهر بوقت سر بنهارم — به صد حاجت جهت گیرانم
رضاش بشکسته او آزاد گردند — بشور عیت شاد گردند

زلیخا چون شنید این خوش شد شاد — نهاده بند بر سر حرف آزاد
زبان بگشاد کای فرخ گوهر — که هیچم پیش تو زن بنده کمتر
به هر جا که کاری آدم پیش — بود دانا بهار کار در پیش
بخشش آن که ایشان را گرامم — هر کاری ترا دیدار دارم
بفرمای از برای راه جستن — بباید دیده از جان با شستن
بگاهی با خود بر فارسی — اگر بینی از آن پرسی
چو یوسف این سخن بشنید از او خوش — که ای جان و دلت بر خود خوش
چو صبح از صدق خود بر دم — مرا خود دم رخ از زردم
چو این آرزو در سینه از تست — خلاص آن ز نسیم گشید از تست
دلا گو مبتلای جستن — گله از رضای جستن
رضای خود بباید در رضا شد — به هر کی رضا در جان شد
از آن پس شد همی از آن سخن ساز — که تا در صحبت از صحبت باز

ز صحن صفه چون چشمه نوشد | بجست آن جوی که داده در
بجنبش آن چه که از آتش گرزد | چو خالد که با آتش بسپرد

در صفت زلیخا باغی بهر یوسف علیه السلام بیاراست و آئینه آب در منزل

چمن آرای باغ این حکایت | چنین کرد از چمن پیرای روایت
که چون شیفته لبهای شکر خا | فشاندن باده گوهر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی روضه باغی | گرو برده ز باغ ارم بداغی
بگردش باره‌ای سوری کشیده | گل سوری بجز فرقش ندیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | بهم کرده آغوشی هم گستاخ
چنانش راه قدم بر دامن سرد | حباب دسته در آن گلشن سر رد
نشسته هر یکی غنچه در عماری | بفرقش از فن دریچه داری
چمن زیر ستاره صحن بستان | گفته زنج در خشش گل چکان
در آن بستان که خالی بود از آفت | رسیده از همه گل لطافت

فراز آن کشیده سبز خرما | گرفته باغ را زان سایه بالا
بیان دیگر آن بستان بجز | باحسن باغ از نشو پر
برآمد بر فلک اخضر خاره | دهان غنچه چو خندان شیر خواره
فروغ حور به صحنش هم افزون | ز نقاری شیشه‌ها فروزان
بهم آنچه خورشید و سایه | ز رنگ وردهای لاله سایه
ز جنبش لمعه‌های نور در خاک | وف دل ستان شب پستی علاک
غنچه بهکان پرتو افکنده پرواز | در آن فردوس کاخ آهنگ آواز
نهال سایه بندش همه ارزان | چمیده بر آن رسمی بلبل
برفت آب روان باغ از خوب | گشته سایه بر شاخ بردوب
ز خطابش کشیده از تسلیم | کشیده هر صوبی بر دل سیم
از آن لوح گردد حفظ دل | ز نور حسن حق آن جمال
گل رخشش سوخوان پا تر زرد | رنگ عاشق رخی زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده   گره از زلف سنبل گشاده

سمن با لاله در یکجا هم آغوش   زنی ارغوان نو بر دوش پهلوش

بهم بسته درختان تخته نور   و حوض مرمر صافی چو بلور

میانش حوض و در هر گوشه گلرنگ   بسیته بر کنار آن درنگ

نه از تیشه درختان نخل آرای   نه از زخم تراشش ابزار آرای

نه آورده بند و پند و نه پیوند   شده بیدار از فسرجه دلبند

تصور کرده بخود هر که دیده   که پابند است و بودش آفریده

زلیخا هر نشستی دل نهاده   برگهای هاشمی آهسته آهسته

نگاهی آنگه نشسته زیر   نگاه از شهد بلحن تن گیر

پرستاران او ... هم   از آن تخت شرم شیدی از آن شهر

میان آن درخت از حرص بخشی   برای پیشرو نقش بهشتی

برگ صحبتش لطفی رضا داد   بجانش اتفاقش فرستاد

تکاپ مرغ چمن عود شبانها   چه خوشتر بعی و بستان خوانها

چو این باغ بستان خوش الحان   نشسته با عیان جز جور هجران

صد از زرنا سنگلی سنبر   همه در پیش پاکیزه گوهر

چو سرو آزاده تیم تخت انجا   پا حضرت قلزم تخت انجا

مه و مهتاب ای سرو پایان   شمع نی بنام کاظم گلات

اگرم پیش تو بزم و جام هم   از اختی عنایت لطف هم

نعمی هر که خواهی کام بردار   ز وصلش هر که خواهی کام بردار

بران کاری که آیم جانانه   به وقت شب که جانانه

لبتانی برا وقت که بسیار   که ای نقشی لبان نقشارنه از

بیان حضرت فلک پوشید   و گر زیر آید از وتش پوشید

بیچاره حب دارد تازه   بیچاره بلای او تیاره

بهر چشمی که زان دور باشید   برابر چشم او نگاه باشید

ولا از هر که گه دید بر دوار / حلاوه کند اول جهد دار
همیشه گوش چون سیم بچشش / موج آرزو نقش در پی
که هر که افتد پسند او درین بزم / بوقت جواب بهی او کند میل
نشاندی خویش را پنهان بپهلوش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر تخت رها نشیند / رطب چیند و بادام چینند
چو یوسف سرو را از تخت بنشاند / نثار جان و دل در پاش افشاند
بیفکند را به پیش او بپا که / سجده بهر او بر پاش افتد
دل و جان پیش او بر خوی بگذاشت / شب و روز در ره خویش برداشت
همه شب آن عاشق از دو معشوق / بخوش روی شب هجران بسر برد
چو بنوصل دلربای دلبر / به صد ره هجر از وصل خوشتر
چو خواهر مانم معشوق داری / کند بر تخت هجر خسروی

رسیدن ... یوسف ... زلیخا ... فرمود

ستایش گر شو از شعر تر ریز / قلم شد نوعروس عنبرآمیز
ز روی نقش پس را ز حق تو ربت / گرفت از صیقل آیینه پرتو
لبش آن جلوه گر در حلقه ناز / همه دستان نی همه آواز
یکی تخت از یکی صف کشیدند / فسون دلبری رهی دمیدند
یکی از لب شیرین شکرریز / که کام طوطی از وی شکرآمیز
زبان شکر بند بر شکرخایی / بسان طوطی از وی شکرخواید
یکی از عشق یوسف نکته پرداز / که ای راز اوصاف تو برتر عبارت
ملامت چشم چشم جهان بین / پاشش ز چشم چشم آهو بین
یکی همه سرو رعنا را چه پیش / که ای سرو شب بین هم آغوش
یکی در عرض من شاد جستی / اگر این سر خانه از او جستی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم همه را حلقه ها بند
رخی هم دری از وصل بشار / بر چشم حلقه ام ز وی در جای

بیا

نگه داشت دست از تیغ برا — بیالا زد ز رشک عدا آتش را
که در چشم جوار ارادمثالش — نگفتی دست من هم جمالش
یکی که میان سیل تو کرکرد — ز موارد آتش نهی اکرکرد
گر گیری دست بینی در بیابانم — که برلب آبدار دست توانم
بر ایشان هرکه زینسان لاله رنگان — ز روی فضل را پیشه جوانان
و لیکن او بخود با دشمن غش — درین ره شکیبا او ز ارد فراغ
به پیشه گیر کر دوستی — بصورت او معنی سرا پاش
والیوسف جو بغیتی سخاوت — که که وراث دربیکلی وراث
بایشان هرچه کش از ره در گذشت — بمنی شش اسرار نهی گفت
بخشیی گفت آن ای زلیخا شکفتی — بچشم خود عالم عزیزی
درین حضرت دو خواری مگویید — بجز آنی دیدارمی مویید
ازین عالم بهر نماز سرشت — که در نگه کار زوار نیاشت

گل باغ از نم رحمت سرشته است — روانها در نگاه از گشت
که آنچه کشته برخیزد جفا — درین بستان سرا آید که مالا
گشادی بستانی سوز — دهد بربوده بودل پایگاه
پرستش هرچه بادارد ادا است — که غیر از او پرستش را سزا است
چنان بنوازم او را پرستم — که پایی هرگه با نشیم پستم
بسجده پیدا رازد سرطاق — که سرهم آنکی بسجده دارد
چرا داده نهد پیش کسی سر — که با او سر بود پیشش برابر
برست جوشش سکینی زرانش — رخ ازو دل اعمی حرامشد
وو معلوم کرد که چه ترد — زمعبودش جز پشتی چه ترد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه — بغفلتی عاقلی راز حق آگاه
همه لب در ثنای او گشاید — سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را سهولت تد بغی — بنان حبه ش ز شهد شیرین

خوشا شهری که بر گردش بهشت است   ز بس آرایش و خوبی کنشت است
نرفته کرد دیو پا سعادت   بجز از زخم آتش شهادت
رسیده از چمن کشور انچه خواهند   کرانش سهل باشد چشم او کند
زلیخا چون وقت باران   یوسف روزه حرم طبع تابان
کزو هر دم که اکر دیو   پا تسیم دین شاه یوسف
بتان بشکسته و شکسته تا تار   رنجه یافته سر رشته کار
نهان گویا بر جید خرازند   میان حجره حرمت بازه بوند
یوسف گفت ای آرزوی ما   دل آشوب و دلارام و دلکامی
بزخ بیمای دگر داری امروز   جمال ازغای دگر داری امروز
چو گفتی شب که زهی در افزود   در دیگر زنجی بر تو گشود
چه گفتی خوش کان رسید پاک   زنجان جمال بالا نشسته آه
همانا صحبت لبی یاری نسازد   سمن رخسار کان نبی سر برسازد

رخش و جمال دگر آورد   جمال گلی کمال دگر آورد
به میوه ز میوه رنگ گیرد   ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بی نیاز گشته باد غنچه رنگ   و با او هیچ از این گلشن رنگ
دل از آن زرتقم شیدا شد   ز رخ دلدار زنجان گلگون شیدا شد
سراز شرم گشته بالا نگرد   نگاه الا به پشت پای نگرد
زلیخا چون چنان از بر گشته   بچشم مرحمت بر خوش بردن
ز عزت آن که در جان او پیوست   بلوغ ما امیدی سینه آتش ار بوده
تماشای چراغ جان خوانده   رخ از زر جبه اخگل خوانده

شرح غم خوردن زلیخا پیش دایه جلوه رازی که سبب موری کرده

چو یوسف تن گشته گدای یوسف   نصر بربست سقای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه راز   ابه دور شر پیش حرمتش نشاند
برو گفت ای الم کش شاه من   چراغ اول و چشم روشن من

گر از جان دم زنم پروانه‌ات | ور از تن سر زحمت خانه‌ات
به مهر تو که از یار نبرم | و من با چه که پیش رسیم
چه بینی کز عقوبت مرا | به منزلگه مقصودم رساند
ز هجرانت نیاید بجز باشم | از آن جان جهان جور باشم
چو زاتش دریچه لب نبخ | چه چیش رنگه نخانه لب نبخ
هر آنچ معشوق کز عاشق نور است | صورت که زد دیگر را
چو پروی نبخ جان و دل را | چه چیز و از طاقت آب و گل را
چو ابش دادو داده کرزاد | که باید باتو از جور وی باد
جمال دلربا هی صفا دهد | که برباید دل و دین از خردمند
اگر به چیش هی از آزرومت | کنی در شکستن نقش نرودت
بنان کمیر بپوشت زمین کند | رخ چون پسته وار خون بند کند
مرا از رخ تو نشانه لبقارا | هی عشق نیان در سکر عانا

چو بخرامی بباغ از غنچه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
صحرا آهو اش کره پسند | بمژگان از زمین خاک صفت پسند
پر افشانی نوازد از لغات ورقها | بی مرغ از جراحی زجا
دهن چون چشمه‌ی دهان چو ماه | چراغ چشمی کشی آخر بنور
بغمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار تن نگارو لسان کن
بتاب ار زلف خم در خم در گری | بیا بنشین به بزم و صد بیداری
رخش بنارش بسلامی خضاب | همراه آرایش بهمرای خضاب
برفتار آهو سکن رخ ببار | براه لطفش آر از لطف رفتار
لب از خسته شهد فشانی ده | و از نهادش به که چسبانی ده
ببینمی کی هی خواهش اجاز | چو چشمان هی در افشانش سراوراز
برقی از رشک خال و لبکی | ز شوق خال خود داغش بر دل نه
زلیخا گشای از جستجویم | که از یوسف چه در آید بوده ایم

ستاند بوسه‌ای برگ گل عنبر / دهان حلاوتی جز گفتم ز
اگر نه کودکم از وی بپرسند / وگر خود بر زبانی بوده پسند
چو عمرم بود دیده کرده‌ام / بچشم شوق او بنگرم دایم
اگر گوئی نهی من نگاهی / کباب من دلی که آهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او تا چنین بالا گرفتی
نه تنها آتشم زنبار او است / بجای من نثار و ناله او است
اگر تن دل با پروانه بگوئی / که چه رنگ نه با زار نگوئی
جوابش داد دایه بار دگر / که ای خونخوار جوان بخت یار
گلفی کام نه زر حیز و خلاری / مراد دل خاطر احوال کاری
دوا داری تو شو کرد بنی کار / که تسلیم آری باشتر زر بخروار
ستاده بر من ازین هستی سراپا / بگویم تا در و صورت کشانا
بهر ضع موضع از جمع درم گوهر / نخس تا بروی یوسف راهم اغیر

چو یوسف بزاری در سحر نشسته / دراغیش خاک سجده او بسته
بخشنده دردانش عمر جاوید / تو از جان صبر کار دهاک
زهر سو حق بخشنده عمر بقا / بر آید کار ها زان که داناد
چو بشنید این حکایت دایه دانا / هر چه اندر دل بیش نگو به
بگفتن در سخن ظرف ملال او را / بگفت استوار کو آلا او را

بنا کردن دایه خانه که در و تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا نگارند

چنین گوید سخن‌پرداز این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
برون آورد استادی هنرکیش / به دانش در هنر از هر کسی بیش
برسم هندسی کار آزموده / قوی دستی بسر در رنج بوده
ز نقشش معجزی سحر آیات / ز تیشه گریز همه اشکال بر آن
چو از پرگار نقشی خاطرش رست / فلکی کار پرگار ازو داشت
چو هر خط هندسی نظری خوانش / به او دانا کاره پاسخ شی نشان

بچمن بر نشستی بر هوای قیصر / به ادای رخ دلبری منور سر
چو کلاهی سمی ز نقش تر است / زانکه خام تختی بهار سبز است
بطلاعی چو فستان غار کنی / بوزان چرخ زنگار کنی
عمارت چنانکه پر در بن / نقشی جمله در بری نخ
هشت او نقشش چون نقش روی / روی ارغانه لوح نقش آرای
بتصویر آنچه نقشش کرده / ز رنگ تن او ز نار تن کشتی
بست ار صورت مرغی کشیدی / سبز سنگ گل لاله رو دی
بگم دایه تیغ دوست تار / ز زاده گل کند بنیاد
صفای صحنهاش صبح اقبال / فضای غایتش گنج آمال
مهند فرشش مرمر در هم باشد / منقش دارانش و عاج دانش
درون درو هم انجا جهت خانه / چو جهت او درنگ بیت خانه
مرتب هر یک از لوح دیگرسنگ / صفات داده صفای دو جوش رنگ

هفتم جایست چرخ هفتم / که هر نقشی درو بود ازو کم
مرصع جهستان از زر ناب / روشن و هیر زنیا شکستهاش
بپای هر ستونی حبس از زر / عزانا بر ف او پرسته ازفر
زده وپس نقش صحن او پر / و نهای مرصع در زنجیر
میان او دروی سرکشید / که نقشش چشم در وی دوخته
ز نسیم جام بوکشش بازی برق / ز زر الوصیاش ارفروزه اوراق
بهر سو قصر صنعت بنیاد / ز هر بلبل مرغی لعل منقار
تمام اینه درختی سبز و خرم / ندیده هرگز نباتا خلل خشم
همه مرغان اینجا گاه رام / پنگاه صبح و شام آرام
درانکانه مصور ساخت هرجا / مثال یوسف و نقش زلیخا
هم نشسته بچون معشوق و عاشق / رهبر جان و دل با هم موافق
بپکاری جمال آن کش دم / ببنگه تن لب آن بچه ماه

اگر نقاش انجه گزشتی | ز حسرت در دهنش آب گزشته

همانا بو سقفه او سپهری | بزاوه ثمن هر جانبه دوجهی

عجب هی وجهی چرخ پر | زرناک بیک کرباس بریر بسر

نقشی در نظر هر روی دلدار | چو در فصل بهاران باغ گلزار

بهر گل هر نقشر پیش ایکم | و شاخ نازک چیچک برهم

ز هر نقشر نکه بر جا شکفته | و گلر هم بم نهیده نار خفته

درآنکانه نقش القصه بکی | نی ذات وار و دلارام دولتی

بهر سودن ایدن تشغی | زاول صورت ایلش نقشی

چونکه خانه بر صورت ایتی | چو نقشی نقش سوق رنگی

بهر نقش کی نقش بخانه زادیر | در وجهی دکر از نو بخشید

نه عاشق چو پسند نقشر جانب | نه واژنقشر حرف شوق حلال

ودر نظرف اتشر لطافت کرد | ابر داغ پا ابراز کرد

بعضی ز بوالعجب طبیعتم النقش بحکایه وصف به نقوش نقش

چو نقش خانه تمام از غم آباد | بر نقشش رنگی در تب گشاد

زمین آراست از نقش حریرش | جهان فسرده از ازرق زیر پیش

قیامت کرد میر نقشش ابخش | باجی بهر عطر نقشش لالهم اسحث

همه با شیشه‌ها ساخت انجا | لباچه حرفی انداخت انجا

در آن عشرکده از هر چرخ و هر کس | نمی‌بست اللای نقد و بس

با هر پری جان کرهشت است | بچشم عاشق و معشوق زشتست

برای شد انگیف راکوا ابند | جهدور عزت دو جاش نشاند

بخلوت با جانش عشق بازد | مبدل هر جانش رخش تازد

زلعل جانفزایش کام گیرد | ز زلف سرکشش آرام گیرد

وداوول طالب تحفه بارات | ودلی میل دل لطیف بحجرات

بر نورها نقوشش جبابجی | وداغ زدوازی حفظ دوری

۱۹ ف

نچیده گل ببسته نها ترش	ولا از عمر شبنم خونترش
ز غازه رنگ گل بالا رسانده	... گواه رنگ ... داد
ز وسمه ابرو طرح زنده کار پرداخت	هلال عید را قوس قزح ساخت
بسوله بست موی عنبرین را	گره در کار زد زنجیر چین را
زشانه آن عجب شکن گیسوان را	رقم زد داد پیش ارغنون را
کشید سرمه چشم اندر ناز	سیه کاری بمردم کرد آغاز
غبار از عنبر زد بر جای خال	بجا ماند که عرض صورت حال
که رویش آتش و در مجمر است	دود آتش دل جانم ... است
به خوبی گشته از زنجیر ...	کنیز مصر جمال ... دوران بسل
بغلطانی خط نیکو برخ ماه	که کسی بود بهر چشم بدخواه
برستان چو سیمین به زاری	کفش دستان ولی ...
بهفت نقش زده از خورده کاری	کز نقش ... رسته ...

بدوش گیسو عنبر رساند	بجای از رشک عالم باصر داد
ز صبح ... بال ... را	ز خلاب شفق که ... را
که لازم ... بالی	... بخشد از ...
نفو از طرف عارض کو شوره	... هیچ ... ستاره
که تا دست ... ولب دو ...	... که ...
چو غنچه با جمال ... در تر	لباس ... پوشیده درر
... زمین را	... داماں ... را
... شاخ گل ... که	... در جا گل ... که
... گلی ... 	بنجز آب داشت از لاله ...
عجب آبادر ... 	... از ... ساعد که ارام
... ساعد ...	...
... ساعد ...	که ... ازنه ...

چو بر نازکی نیستش ناز راست | بر آنکس که چشمش بر ابهام راست
نشستی به هزاران زینتی | بیان آمد از روی جانان حبشی
نهاد از لعل سیراب در خوش | فرو ریخت تا جوی بر جوی گشت
شد از گوهر صبح چون دلال | بجز خانه هر کس حلال
خلایق شد وانه در دست | خیال حسن خواهد همی بست
چو عکس رخی خود از تاب | عیار رفته و سلاف کاش
زلفش دراز بر کج چو عرب کرد | نه تن چون زاری طلب کرد
بجستجوی مشک تنش فرستاد | زبستان زخش بی فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حسنی خورشید جبی
صبحی از نفس آب دکت در | جبینی هم چنین نور
از دیت لعبت رخش خداها | دل گوشت کلو ابنا ها
ربودند جوهر در هی افتاد | زلف شمعه گوشه زیر پا افتاد

کرشمه دست پاکیزه سرشت | چراغ دین اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو ست روی تو | بهر حسن و لطف ارزانی تو
بنیکو بندگیهای تو نازم | بطوق غبغب نقش فرازم
بیا تا حق سپاس بشمارم امروز | ز نازه در سپاس بشمارم امروز
کنم فاش آنچه پنهانی ساز | که تا جهان گویند از ناز
بزرگی و فن کشه ببرد | به دل خانه راز [illegible] دردم بود
ز زری در چو داد ابرم گراز شر | بنفشه مستی که سوار شر
چو در بسته لب از جو نثار | ز دل راه روی هوا بر فن ما
بخشی که شاه مستوفانم | که جان را جز تو معشوقی ندانم
خیال خود کز آب من نفی | بعطف قلب از چشم رنجی
ربودی خنجر دیلانی | عمهای خلام غنود تقی
نظر کرده در نقش تو | بر جگر شدم آدای تو

نبودم چاره او را کیمیا / کشیدم در غمش بیچارگیها

گهی کردیم ز بیماری او یادم / ز بیماری او بستر نهادم

ز پیروی نکفتی رونق مرنکن / ز روی مهربانی سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون من شه را بنده

مرا از بند غم آزاد کشتی / بآزادی دلم را شاد کشتی

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من خس خشک / تو باد صرصری من تیره خاک

کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این بقعه با صرصر برآید

زلیخا را نفس جز با دانش برد / سخن کان هر کجا آتش زد

بر و دکان دگر محکم فروبست / دل یوسف ازین اندوه بشکست

دگربار زلیخا ناله برداشت / نقاب از روی خود سالها برداشت

بجای خفتن از جان تا کی چند / بپایش گشتم سرزنش چند

نمی گویم خلاف در رضاست / متاع عقل و جان گم در هواست

برآن نیت که خانم پاک باشی / بزندانی ملوث دامنم پاک

زتن کو عفت من رو نتابد / بیهوده بخلاف فعل شیطان

نمی درگفته خدای بی تو باشد / بحسب دانش هوسی باشد

هرآن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه حسن تو بند

بدان کارم مشتاق مبادا / برین دستم تقاضای مبادا

درانگانه سخن کوتاه نکردند / بر که حاصلی کوتاه نکردند

زلیخا بردرش حلقه دگر زد / دگرسان قصه‌اش از سینه سر زد

پس دستور را گفتی و فسانه / همی گفتش درآن کاشانه یگانه

هرجا قصه دیگر همی خواند / هرجا قصه دیگر همی راند

زیستن گنج که گشت پیشتر / بیابد چاره‌اش بر رنج از شدر

همه خانه که او را بود جنت / نشد کارش دگر بعضی جنت

به بخت و داور ایزد با امیدی — سیاهی را بود روزی سفیدی
ز صد در گر ملامت بر نیابم — به نومیدی جز از فتحش نیابم
در دیگر بیابم رو که ناگاه — از آن در بر من مقصود آرد راه

بیرون رفتن یوسف علیه السلام به تماشای چشم و دل به حجره مجمع و از نقش تصاویر گرفتن یوسف و زلیخا در هر کجا

سخن پرداز این کاشانهٔ راز — چنین پرده ز چهره کرد آغاز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد — زلیخا را جان به خواهش در فتاد
که ای یوسف به چشم من قدم نه — ز رحمت پا درین مشکین حرم نه
درو بخرام خرم گوشه بنشین — به تخت زرنشین زو دفع کن تن
حریمی جست از اغیار خالی — ز چشم حاسدان دارش حوالی
درش زانکش بگانه بسته — امید آشیان صف نشسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه — گریزنده آسیب هوس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز

همه سر را عرضهٔ حیرانی نشاده — جمیع روزنش از زیبان فتاده
زلیخا چهره و دل بسته جانان — نهاده دست خود در دست جانان
به شیرین نکته‌های دلپذیرش — خلاص برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را — به پای دید کشتن سرو خود را
که ای گلرخ رخی بر من نظر کن — به چشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید رویی مه پسند — چو ماه از خرمن خوبی خوشه چینند
حلالت دار این حسن پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار گفته — به یوسف شوق خود اظهار گفته
ولی یوسف نظر بر پیش می‌داشت — ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت
به هر سو خانه سر افکنده درپیش — مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر — گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت رونق قطع نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر ورزد اگر ورا دد دید همچو جرعه ریخت در راه

رخ خود در صفای آسمان کو بصفه ابروانش آسمان کو

در خوشی سر بسمل آن رنجها نظر بگشا ابروی رنجه

ز لبهاتن نقش شد بسته کمان ابروی آن بر پوشید

به آه و ناله و زاری درآمد ز چشم و دل بخونباری درآمد

گدای خود کام کام من روان کن بصید خوشتر دروه ره اکن

منم تشنه و آب زندگانی منم گشته بخون جاودانی

چنانم آرزو داری رخ یاب کهی کشته بحال تشنه به آب

زداعت سالها پیش ندیدم زدولت چو زده خواب بودم

مرا این بیشتر دادن نظر داد چشمم چو زده چو خواب نظر داد

حق احتیالی بروی کن کهی بر صلاح دون صلاح اند

ببین حسن جهانگیری که داشت ببین فنا که در رخش هست

ببین روزی که ابر ازو چشمش که هر دم ... در رخت

باهی که ... که داری سر و خوب رفتاری که داری

بحال ... ابروی تو قد خوب تمنای کوی تو

بگاه ... رخت ... سرو جا به پخت

ببین خود که گیسو پاش ببین ... که ... کاش

بمشکین ... بشیرین حرکات ازجلوگیر

به آب چشم من ... به آه گرمم از نور فراق

بجانی که زیرکه هم ... گرفتار بزار اندوهم ازو

باستیلای عشقش رنجه دم باستیلاش ازنقد و خودم

که بحال من بدل بخشی ز کار مشکلم ... بگشای

دل عمریست داغ تو دارم هلال بنده لباغ تو دارم

بجز مرهم داغ دلم تو بیوه و روشن باغ گلم شو

زهی وصل تو بس بی‌توانم | بخشید از زوال وصلت و تن جانم
ز نوای تلک رخونم بتر | تن درون هنجی هست پیر
ملاین سنبر چرخ و توتب جان زده | ز جان هنجی دارد فهم آن ده
جو آتش داد حیف کا بر زاد | که ناید با تو از خواند پری باد
مگر امروز من کار داشت | بدان برشته معصومیم سنگ
تن رزاب چین و همسرا | تو دار آتش شهوت هم زا
بدان بجن که چونه صورت است | برو نهانجن دارد صورت اوست
ز بحر جو او گون جاست | ز برق نو زاد خورشیده است
بیا کاو کرانش بزاده امن | بین باکرگ آباد ام من
ای آتش رهش که بهمن | درنش رهش هرم
کجا امروز دست ازمن برآری | مرا از بن مشک برخ گذاری
بدهی کامگاری مپن ازمن | هزاران جستگاری پی ازمن

ز لعل جانفزایم کام بر یاب | بهر چشم آرام بیاب
تن بی‌تاب در کنجی مقید | به امید اگه گوشه تنی ازو
کر هشد صید نیکو در دام | هست از صید نیکو سرانجام
زلیخا گفت گرچه نیست خوب | که امروزه مخور خفتن تب
ز شوق جان رسید بر لب امروز | سازم صبر کردن تا شب امروز
که آتش هجر عالا بردار | که با وقت دگر انداز من این کار
ندانم بعد از این مهمی چیست | که ... بر ... نخشت
بگفتا ... راند جز ... | عتاب ایزد و قهر عزیز
عزیزان با هلی گر آید | بر ... وفاری ...
برهنه تیغ ایشان که ... | کشد ازمن ... روزها
زهی جفت که چون روی رفت | که ... بزنا کار من ...
ملائی انجا کاران ... | مرا سر دفتر ایشان ...

زلفی کش ریاحین میپسندش   که چون روز طرب بنشیندم پیش
چهم جای که با وی نشسته بیرزد   زنی تقابت بریخرد
ونیسکن حیرانی مرگیت   همه برگفته کار از حیرت
مراد از کو هر روز صد عزینه   درین عشرت سرا شد هینه
فراموشم همه بدکاه است   که باش زاید عذر خواهست
هجت اخبر نیم کاه چه بپسندم   که آید بر کسی تکیه کنندم
حضور برعزتی گه عزتی   ز راه فرقه بهم تیز تیز
صلای من که نقش حکم از نشر   به توبه کاشته امروز کارش
بجان هیچ چو عمده از نشر نگیرد   درآمد ز آتش که اینوش بپزد
زلفی گشایش گوبخت   که هم جب بتیز ده هم بخت
دلم شی برگ شد نشانه   زبس تکی بهانه در بهانه
بهانه تا عراق روان رانت   بهانه بجو دجله ساربت

معاذالله که راه گمرهم من   ز دیدن جسه تکر شوم هم
عجب پیچ چشم آرام من ده   اگر جانی دگر ده کام من ده
بخس تخس اگر روزم سر   نمیشد ز تو مراد من بتر
بیان دربند گرین خلافت   بجز از جا که از اثر را است
مرا در خش ز آتش ماله است   ترا با آتش بی تخش ماله شر
مرا این جا آتش باکند بود   که برچشم برکاب لب ها
این آتش جوادم هست تا پا   چا بر آتشم زن تیرم آبا
زنجیر سیاه زلفش دراز   شب تکدر گشته آغاز
زلفی گشایی جهری عبارت   که تابی ازنخ دهم عبارت
مرن رزقی کارم شب روزرا   که خواهم گفت ازان تو خوشا
هنر دستم ازرتکن آواز   دگر بار آتش ازجفو تر
بیاری دست گر در گلان من   شود خوش حال

گشتم بجز چو بهشش بر رخ خویش   چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم برش رخسار داغ خدا یا   زحجت تخت بیم ربا یا
عزیزم پیش زرخ تشنه بدم   با تشنی جان نبی تو تا بدم
بس از تشنی بپرورده جان   بتو چون ز این جان همه است
بجز آن لبی وگشنه از زیر تر   چو نوک بید بر اورنگ خنجر
دمادار آتش غم برف تاب   بجز تشنه زبان نهر آب
بو یوسف این همه از اعلی حسرت   چو زین پیچ بر آتش سرخ
گزین شدی چادر انی بر نجی   ورین روز بار آتش گام بی رنجی
زم طلبی ره مقصود بدن   زمهل من تمام دل ایدی
زلیخا او اوج دستانه   ز یوسف بخ همه آن جدا با
تمام زدن که خواهد کام او داد   نصیب خویشتن آرام او داد
زدست عده دو نا جز ابد حبث   زنجی صبح هیچ یک اورا حیث

لب از تشنگی دهانش پر شکر کرد   ز ساعد طوق در سا خوش کمر کرد
ب پیش باد کش جان زهر خوش   ز شوق گوهرش جا بر اوج خوش
دماغ تو یوسف بوی خوش   پا کوه و هر طرف سیل و هر شک
دلش محو آب در غمی با کسر   دمادم سوداش جام شکر
زلیخا در لقا کرم و یوسف   همی احیا کی اسباب توقف
نهی بر عذار خویش دست   یا غم کشتی در بستی
قالش چشم که در بند   برآتش بهاء در کنج خانه
سوارش کند کار پرده پاک   درین پرده نشسته پرده با رخ
بجز خمش که تن بند بستم   برسم بندگانش میپرستم
بتن اش ار ززو خوشش گوهر   در دو نشر جمله ارزشها دفتر
بهر جهت جایگه پیش آدم   سر جهت نهاله پیش آدم
درون پرده کوچم جایگاه   که بتو تغیر هم نگاهش

زمی آبی بستی پسند | بانی کارم کجی نیز پسند
چو یوسف این سخن بشنید رنجید | کزین غماز قوم شب گران
ترا ای چشم از غمزه‌ات شرم | چو از زلفت شب آزرم
من از دو ابروی پیوسته ترسم | وفشوم و الله می ترسم
بخشایش درمان کار بنواخت | دراز کشد نوازنده پیدا از بنواخت
الف که از دو شاخ لام الف دار | رها از زلف کار رسمی نشیع کافور
چو کشت لبد از دهن کام نرگس | کشد و از هر دو دری راه کوزه نرگس
هر دو ابروی پیوسته رنگ ها | پرتو خود جانها پرده جانها
اشارت چو نرگس کرده ز انگشت | بکلی بلکه هر فتح در شست
زلیخا هر دم ز عجب جست | بی در آغوش دری کاه پیوست
پا باز آورد دامن کشیده نرگس | زمین بوسه بپایش دیده نرگس
برون رفت از کنار عزیزه | بیان چو غنچه بپایش حبیب

زلیخا زین عرق جامه رنجانید | چو سایه چو نرگس را افکنده جانش
خروشی از دل شاد بر داشت | ز ناشکی خود فیاد بر داشت
که وای چاره اقبال بخت | که برد از تنها تن یاری زرخت
دریغ آن خسته کز دام برخاست | دریغ آن شهد کز کام برخاست
عزیزت که روزی عشقبوی تا | که هر خود کند تقصیر تو تا
بجای دل بشهاری نشسته | ز بند دست شاهان بارسته
بکه اول میل کن آغاز | که بند و پرواش داد پرواز
رها که کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز که از فی گاه | تا نرگس عنبری جنازه
سنم آن عشقبوی رازور کور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جام کشته بیچاره | کشته نرخ ابتدام تکرار
کشته تا زخم از هر کار کاری | سرشتم بشت جز کشته تاری

پرسش سراغ گرفتن ... یوسف علیه السلام ... زلیخا ...

ببستی نقشه نقشش این فسانه | که چون یوسف برون رفت از میانه
برون جای پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص و عام بر پیش
چو در حالش عزیز آشفته دید | در آن آشفته حالش بر پرسید
جوابا داد شرح از حسن ادب باز | تنی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش چون شنید از وی خبر | درون رو بستی آن پیکر
چو با هم دیدشان با روی تلخ | که یوسف با عزیز احوال تلخ
بگم آنگهان آواز برداشت | نقاب از چهره رازش برداشت
که ای مسند نشین ایوان عزت | که با اهل پری ... عزت
بقا بودش پاداش کرد | ... پرده ... نگه
عزیزش دامن خلوت که برچید | که گفتی تیغ حالی بر کشید
نخستین بند شد چون گرد آغاز | به عزم زلیخا شد گرفتار

در آن خلوت که راحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدی بر سر بالینم آمد | نه بر حرفی فسونگرینم آمد
چنانش گفتم از وی نه آگاه | بجرمی گفتمش او را وراه
بدان باغبان گشته محتاج | ... غارت گل بتاراج
چو دست آورده پیش آن خردمند | که بگشاید ز گنج صدقی بند
من از خواب گرانی بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
بر آن گشت از بیداری من | که زان شد ... گرفتاری من
رخ از شرمش نمی‌کاهی در آورد | ... بر در آورد
شتابان از نظرهای او دویدم | ... دری رسیدم
گرفتم دامنش را چاک کرد | چو تک او افتاد در پیراهنش چاک
گناهش جانب اوست این ... | کند وقف هزاران ...
کنون تن به کاهش زندان | ...

بالله بزن دلم را آتش | هر دردی که سازد درد آتش
بستی بروی این نگارین را | کوتی عنبرینا بر رخش را
عیاری چو بشنید این سخن را | نه بر جا که تو بستی بسا
بشر گشت از غیرت آن قامت | بالا سر رخ شیرین قامت
بوسف گشت نخل قسم دو رسیخ | باغ و راغ آن صبح
بغمزه کرشمه بهار | زخم حسن عالم شکار
زلف یار هوادار تو گردم | لب لعل بیاد پرستار تو گردم
به دل چو نشسته دادم حسن بیارت | نخواهم بجز دل درد پیکارت
خدا آن صبح در گوش تو گفتند | صبح گوش دو گوش تو گفتند
ای دل سوز جز دیده آینه گوئی | غلام الله چه بر بود آینه گوئی
مرا بشید درین پیرانیت | جز جان آن احسن انگاشت
تو جان جانی دگر یار من | که فرمودی جان من

زلفی که عنبرین رخ بز | نگو دی مشکبار ازان شکن
چو قند از غیر زنی تاب ده | چو یکی ارادی آتش بپیچد
بر دو لبهای عنبرین داری خند | که تا من بخواریم پسند
زلف هرچه میگوید دروغ است | دروغ آن چراغ بی فروغ است
زن از تیمی چیست آورد | کس از چه راهی پرورده
مراد هر که شاه چه ارزش | که از چه راهی شکر لب خوانت
مگو آنچه دارد در پیچ سر | که گاه دکام هی ازو خبر
گهی از پیش دلبر که رشم | بهر گوشه خاطر نخوشم
دل هر گز بر دو تک ام چشم | بجان غمی از تخاله ام چشم
که باشم من که باشم کرامت | نه بینم پی جنات در جنت
بر آن بتی که جان میآید | رحم در سینه مو نایند
زعشق هستم بسینه داغی | کرده ز رفته گنج فراغی

زلیخا مصری پرخشم فرستاد / بزودیم صد در ایوان بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / همایی در انجم کفم برد
هوسی در جنب خلوتخانه افروخت / سخن عاشقانه ز آن افروخت
گریزان روی بر در دویدم / چه در بندها آنجا رسیدم
گرفت آنگه قفای دامنم را / درید از پی پس پیراهنم را
علامت چون ازین کاری نهفته است / ز پس رستگار بازار نهفته است
گرت نبود قبول این بی‌گناهی / بگو بسم الله انکار چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد آن حق گزار را
وز آن پس خود بشکل دیگر / بحرف شاه مصر کج واگشت
به اقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت بخت ازو اهل جاهش
بچون اهل دروغ دعوی بند / گواه پیش لالان حیرت کند
گنه تو کند بسیار بگذر / دروغ اندیشی تو گیر علانا

پسر از تو گند آب ارزیکون بجست / که یوسف از کشایش هیشه بجست
چراغ کذب را کافروخت آن زن / بچراغش در عشرت روغن
عزیزان گریه ز گفت چون دید / بسا در آشتی در فروزید
به راستی اشارت که نازده / نه بر جان یوسف رنجی بجو
به تخم غم رگ جانش خراش / ز رحمت آب نهی زایش
به روانش که گنجی چه جاویدان / که که را شکار را سر پهنال

[illegible]

چو یوسف را گرفت آنهمه رسیک / بجستگاه زنان که آهنگ
بجنگ آنکه دل یوسف از آن فرزند / سهان کی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانها / تو آگه مسلم رازداران
دروغ ازو اپیش است همتاز / که دانه خبر تو لکن کشف اسرار
زنوزی صدق چون بالی فروغم / منه همت بگو دردم غم

گواهی خواه ازان بر دعوی من　　که صدق من شود چون صبح روشن
ز نصرتگاه حق گوش رسانش　　چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا　　که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی در پیش او بود　　چو جان بگرفته در آغوش او بود
چو یوسف بر زبان حرفی براند　　ز طفل بی‌زبان حرفی بخواند
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش　　ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف　　بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از طفلی کودک عجب ماند　　سخن با او بتلقین ادب راند
کای نبشته لب ز آلایش شیر　　خبر ده که یعنی چیست تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت　　کز آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز　　که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازی کسی چون رسته گردی　　کز آن چه پرده برخی میدهی

نیم غماز لیکن کز بیانش　　بگویم با تو این راز نهانش
نگه در حال یوسف کن نظاره　　که پیراهن چه پیشش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک　　زلیخا را بود دامن از آن پاک
مدار دعوی یوسف فروغی　　همی گوید زن بدخو دروغی
ور از پس چاک شد دامان او　　بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنکه میگوید زلیخا　　ز آزاده صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون بشنید نکو　　روان بشتافت حال پیرهن کو
چو دید از پس دریده پیرهن را　　ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو زادست　　برین آزاده این فتنه ز تو زادست
چه کیدست اینکه پیش اهل آخر　　چه بربندی بیگانه بخوبی آخر
ز نادانی تو نام خویش کشتی　　جفاکار غلام خویش کشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی　　وزان پس جرم بر وی خواهی افکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست — خدا زان کیدها را بس عظیم گفت

عزیز این را اگرچه زنان دوزد — نبیند زن بود دلها گرفتار

بگو زن کی عاجز مبادا — زن مکار خود هرگز مبادا

بگو زین پس به استغفار بنشین — ز جرم خود به دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامهٔ پرشور — بشوی از حرف جرمش نامهٔ پرشور

تو ای یوسف زبان خویش دربند — به هر کس قصهٔ این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو — که رخش افکند بر پاکی تو

حرم از رازداری نه برون — کهش پیش است از آنچه در بر

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه — به گوشه‌ها نشد در میانه

چو مهر از بی‌نشانی گشت بدر — ز چشم‌ها بیدار گشت گفتار

سخن بر هر زبانی چند مشهور — که افتد زخمه در ساز طنبور

تو هم برگشت کاری چنین — تو هم برگشت کاری چنین

ملامت کردن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف و دانستن عزیز دنبال خود ندیدن

علم زد عشق بر کنج سلامت — نخستش رهنمایی شد ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت‌های عشق از بیکرانه — بود کاهل‌ستان را تازیانه

چو شد مرکب به ره در کاهلی خیز — شود از تازیانه سیر آن تیز

زلیخا را چو شد عشق افسانه‌ساز — جهان از قصه‌اش پر شد به آواز

زنان مصر زان آگه گشتند — ملامت را سوی القا کشیدند

به ریشخندش پیچ فتادند — زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فرخ زلیخا از جوانی — دلش مفتون عبد کنعانی

چنان در مهر او شد جای‌گرفته — که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهی‌ای پیش آمده او را — که رو در بندهٔ خویش آورد او را

بجز با آن غلام ارمنی نوران — زهمرازی و همرازیش دوران
نه گاهی مست گشته در مقامی — نه گاهی میزبودی برجای
هر جا آن سرو روان ایستاده باز — هر جا ایستادی بکند باز
بهر جا کو گشته برق زرشمار — زدلبان ارزش برجی مسمار
زهر جا کو بکر بر رو بخندد — هرلب در گوش به آن اسندد
همان بس چشم او نکوبش — ارزان زود خاطرش دامیل باش
کزان دلبر همی باشتی — رنا دیگر کجا شها نشستی
ره ناکامی ناکم گرفتی — با هم کام آهی هم گرفتی
بمعنوان که رادت ترس پیش — تمنای خاطر سی در ترس بیش
بدین گونه رخ و زیبا شمایل — که بوش طبع حکم شمایل
بدین آهش دشمن گرکشد — که ریزد خون ز دلها چو چشمه
زلیخا چون شنید این درسهارا — بصحبت خواست آن ارشادها را

رطب خشبو جز شکر کند — نیازن مصر را آواز کفتند
پوشیده بزمک و خسروانه — هزارش باز و نعمت در میانه
زبرهای رنگارنگ بهانه — چو از رنگش درخشنده شده
برون جامها لبریز کرده — عمارگاهش عطر آمیز کرده
برون خوردنیش مطبخ خوز — زینبی کاسها زرجی راحت
بطعم و بوی خوش رانکه دل خوش — همیشه عودرسم دور جان
درود از خوردنیها هر چه خواهی — زمرغ آورده حاضر تا بماهی
پا جو اشر دره نکو آرام — ز لب شکر زد تن مغز بادام
ریخته تخته حلواهای رنگین — بپای تخت پیش بر دشیرین
رابی و نشر درصحن همی کند — هزاران خشت از قند و شکر قند
دهان بگشاد همهای شکرخوا — هوازده دردهان لوزینه رخ
چو گشته کام چه لوزینه رانها — بجنبش نام رفته بر زبانها

نتازه موهای رشته تاب / سبدها چنین رنگه از آب

بخته بهم ملازمی چشتر / گز آب آبرو زنان سپیدپر

روانی هر لب شکرین و علاف / بحدت اچو هر حلال

پریزادان مصری حلقه بسته / بسنبلهای بر کشمر نشسته

زهر فن آنچه می‌بایست خوردند / زهر کار آنچه می‌بایست کردند

هلال از حب حیرت ز رخش / ترنج و گزلکا در دست برین

یک کف گزلکا در کار رنده تیز / دگر کف ترنج سالی انگیز

ترنجی رنگ او صفرا ناقع / باصفرایان حال ناقع

بر ایشان کهکشان‌وش یاسمین / نرم بیگشن با پاشیبان

چرا [illegible] ایشان [illegible] / ز حسن عشق [illegible] غلامم

اگر چه رخی [illegible] دار [illegible] / [illegible] مرا [illegible] دارم

اجازت کرید آرم رو بوشش / [illegible] اندیشه [illegible]

همه گشته از هر گوشه‌ها / بجز یکی شد [illegible] آرزوها

بفرما تا رخش آید عیان / که تا برون از [illegible] دلان

که تا از جان و دل شیدا شدم / [illegible] ز حسن از عشق اوم

ترنجی کز والغ در کف است / باصفرایان دارد صفرات

برون پرچش [illegible] شد

زلیخا دایه سویش فرستاد / که بگذر [illegible] ابر سرو آزاد

برفت و بر که جای او نشستم / پیش [illegible] و نشستم

به‌غمخوارگی دل تنگ کاهش / [illegible] کرده فرش راهش

بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل رفتن [illegible] برنیامد

بپای خفت ریحانی او / [illegible] همراه [illegible]

هوایی کشتی [illegible] / [illegible] دل [illegible] رسید

رفته کوی نخست [illegible] دارم / [illegible] آخر فردم

غلام درباں محروم از تو   شدم رسوا بساں محروم از تو
کرهم لاله در چشم نخارم   بر زلف تو بس پا جستارم
جو بنن جوازی و پا چیتاری   ز خونخواران مصرم شکاری
دلم زان شکر بخور ز لب تست   بخوردی برانی کار لب تست
چه زه دروفا دارم شکر را   که میدار حق ایں نمک را
که از الماس دارد او بخوری کرم   دل اهیف بعرون آمدن تزم
بیرونی آن بابر روانست   چو سرو از قله بر بنشر سیاراست
فرو او بجست گیسوی معنبر   بپوشد حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از کرشمه ناتر   کشید پوشش بادامی ز رازی
جدا شد زاکه با گوهری کو   زدی منعقد زبور دری کو
چنین کو هر و لعل آگنی شد   عجب دارم که با اندام سنگ
بشوخ مرقع از نو اهر   ز هر جوهر هزاران لطف ظاهر

بپاشد از لعل و گهر پر   بود بسته چونی از رشته در
روانش از قصب گشته حباب   بنا بر شکر گره چون صد دل
بر بستر داد زرین آفتابه   کنیزی از شکر زرین عطابه
با خشکر بکف از غنچه جام   بیان سایه او را کام بر کام
بیداش هر که در پیش جست   بخت از جان شیرین در
نیارم پیش این نخلی که چون بود   که از بر که پیش از آن بود
ز خوشگی تن بخ غنچه   ز جن آمد چو گل بی شکفته
نان پیرهن گلزار دیده   زلف از بس پیچیده
پیکر چو از کار از تنش رفت   تمام آن جسم را از تنش رفت
زرین یاسمن از جان ماند   ز غیرت چمن پیچان ماند
چو هر گوهر داری دیدار دیدن   تماشا باغ خود بوییدن
هزار شه باغ از دوست خوشتر   ز رفت خوب رویان تحفه آخر

یکی از نخل بستان قد او — چو الف حرف دولت از قد او
قلم جوئی که بیخ او سبز شد — ز هر بندش برون شکوفه بر زد
یکی زر پاش از کف صفحهٔ سیم — کشیده بر هر دل از خیر چو تقویم
به هر دل روان نسبی از فن — نظر خود عالم بر بساتین
چو در وی شد که جود الا کردیت — برابر تخت از ایشان کاس بیرنت
بگفت ابر از جمالی برنشان — بیا دارم هر دم فرشتگان
زلیخا تخت ابیات بین تمامه — گر ازغم سر زنشها شد بهانه
محبت کرده بر جان من و بود — همه از عشق یاران است بدل بود
مرا چون دوش بخوانم اورا — چو بلبل خوش بشی بخوانم اورا
وبال اوست نکارم درنیاورد — امید اورا نکارم بر نیاورد
اگر هنده بکام من دگر بار — این سر تخم نهان بار نیست خار
سی گاه شد درازنوال بجنبانید — گمرزد حسن در صحت کنندها

زنان آن حسن سرکش رام کرده — دلشان در تماشا کرم کرده
گروه تیغ وحشی جز نیران رام — که گه در حسن آن نخسته آرام
گروهی زان تماشا کف بریده — ز عکس روی نقشش از دل دمیده
بتیغ حسن یوسف جان سپرده — از این مجلس رفته جان نبرده
گروهی از خرد بیگانه گشته — ز عشق آن پری دیوانه گشته
برهنه پا و سر بیرون دویدند — دگر کس جز نشانی زو ندیدند
گروهی آمده آخر بخود باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا را درست از جهان یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آنگه گشت آری — تجرد نصیب هر کس را ای
یکی را نهی مخموری دولت — یکی را از رسنش از پند راحت
یکی را چون فشانده در جهانش — یکی را لال نامه در جهانش
نیامد جز تو بی یابیره چشم گشت — که یکی بی بهره ش پا بهره بود

معذرت داشتن زنان مصر زلیخا را در عشق بعد از دیدن جمال یوسف و بیخود شدن ایشان از جمال یوسف علیه السلام

چو کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بهای جنس در بازار
چو یک عاشق بود معشوق را بیش — بود رغبت عاشق را فزونی
زلیخا زان سپس آتش زد از دل — بپوشیده نگیرد ره در آن باب
زنیکو روزنش سوز دگر شد — پر از سیل ملامت بیشتر شد
چو شد حاصل زلیخا را از آن حال — جمال یوسفی را بی‌زوال
بدانستند حال یوسف را چو دیدند — ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذور بودیم — چرا بی او ز ما گفتیم دست
چو یاران از ره یاری درآیند — در آن کار هم مددکاری نمایند
همه یکجا محبت ساز کردند — ره معذرت آغاز کردند
که یوسف حضرت تسلیم پیش — به تسلیم حکم او رهی است
بدو دارش که ره آسان بدو نیست — که هر دل را که دل گشته است نیست

عشقش گرایید بخود بی شکست — چو عشق حجت معذوری تست
برون چون کس پیدا گردد — که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق وصلت پیش از تو — درین ره از عراقیت پیش از تو
ملک گفت جهان بسیار گردید — چنین شیدا معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت رام نیست — درین ناخوش با شرم نیست
وزان پس روی یوسف خواند — سخن را در نصیحت ماجرا ساز
بود گفتند ای عشق آثار — چه هیچ بستن در بسیار
درین بستان که گی یجا رحمه الست — نهد بی‌چاره خن تحت نگاه آن
در این جا که چنین دیده های — بروی خانه گوهر را شرهات
تنک پیرهن مشکین ای مه بوش — مرو در آن که لب پیرهن پوش
زلیخا گشت در راه ایمان — همی گشت که هی دامن رکاب
چه کم گردد ز تو ای آتش دامن — اگر گاهی کشی بر خاک دامن

به صبح محشرش نافه روانی — ز چین جعد او عنبر روانی
تنش چون شمع در تن گرم آتش — حقوق حرمت او در دو آتش
سایه‌زاده گر لعل بهر ناز — ازان بر سیم او تکیه سرافراز
که چون نخوت ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز سرنگونی بار
فرو شو بهر ز دل هر جا که هست — کند در جان خوش پیدا و پست
هزاران رایحه بخش معطر شود — نگاری چهره سالار شرقی
چو افتد بگذرد وصل حضر مند — بند تا ابر روزی قند زند
دهر سر زلف هندوی پیچ در تن — که هست از آنکه پاسبان
چو گویم چشم گیسوی بتی دوست — که نفس دوکان ازین بهر سگ
در وصف زلف النفس هر دو را — نشد هر یک از ان را
در و نگاه در وصف بهر دو — نه راه رودش نگفتند باد
همو باشد با بخشش هر جا — زنش کشد و هر جا

درش بسته بعهد انبازی — درون خون صبحش گلبندی
سپاه دوش انجمن نار در قمر — شاع سایه‌اش غلب در نجم
همه بر سنجر و پای آب هانا — نشسته بیرلیک اندوه کاه
نو گلی بحث روز و چند روزی — همه در خروی چند روزی
در او بود چون پای از ازار مردم — زبرجی صدگره در کار مردم
نهد آتش به علم حق ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان
بر آن شب که چینی مژه برآ — کزین جانب چون دل بابی
هزاران بر جهنده نجسی — برین خود در مقصود کتابی
ممان برهنش را بر تسلیم — نبی از لوح خاطر نقش میم
اگر زین پرده‌ها بالی — که چند آتش به پیچ در جا
چو زور این لطفی جا زار باش — بهانه همدم و همراز ما باش
که ما بر بت بحر ما با نظیرم — بپوشش باد با نخیزم

چو بگشایم لبی شکرخوا — زنخدان لب فرو بندد زلیخا
چو پرسد کس که فرمان اش — پاکاره زلیخا باوریش آن
گزینشد ازین دو چیز — نه تنها همراه از هر دو نیز
برشان ز همگی اش — نگارینه رو روزی اشار
بحق رو داشت که بهر حاجات — که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه بخش حاجت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر پنجکنزی — حصار آفت هر بانپسندی
عجب هائی ام در کار ایشان — برازن نبازیو دار ایشان
بهار وصال دران بنشینم — که یکدم صحبت ایشان نه بینم
تا بحرم نظر دل رانکه کور — زولیخانه قرب فسکند دور
اگر تو کران مقاره کارا — زکی عذر دین اخلاکارا
که ایرشک اندان جای برند — نگانه زنی ای دوای رنج

چو یوسف حوالت نزانی آرزو داده — دعای او بدان جانش ببند
اگر بودی رهش عایت حواله — حق رزان جانیچو پیش راه
برتی رفش بی زینب — داه زنع رخشهای نرنش

ایمن گشتن زنان مصر از بیزاری و ملامت زلیخا و دخول کشتن رکاب ایشان

جوار و نستان تن بری آستان — همه از خود پرتی بت پرستان
دایو سف دگر از عجب جوشس — پس از پیش عصیر پیشسر
همه حاشر اکوزنده کششند — ز نور قوتبی نوید کششند
زلیخا را عبار ایکه کردها — بر دوان تکفی او نیز کرده
همه کشتند ای کسی مظلوم — نجه شی جن احرام
شدیم ازپند کوی محبت کشی — بیاب کتیبه سو بان اوارشی
دلاسوها یکسر و تن او — بتخ عزر و نحس قن او
چو کورها رزوتن را بدکرم — بهر زنی کوره کله داشر زم

چو گفت و نوم از آتش جمع و ناد | ز رو چون لاله رخت استاد
زگرمی تنها کرد آتش کو | چه چاهش زانکه گوید ... زرد
زلیخا چو آن جادو بابان | که از ان ... بیاض جانان
برای راحت فوج او خواست | درین صفه مقام بخ او خواست
چو بنهو عشق عاشق را بجا لی | ... خود خیالی
جهت خویشتن خواهد بار ... | بکام خویشتن خواهد کار خود را
بوی سخیل از بستان معشوق | ... بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آنچه گفت شب | ز دل این قصه برون ... شب
که گفتم نیست همنام در مصر | ... در مصر
درین قولند مرد و زن برای | که رجی دل ... کشته عاشق
درین مجمن شکار بتر او بم | ... چهان ... او بم
بجانم ترا و جستن نرنت | که یکجان ربر یکجان نرنت

سر گویم از عشقش تهی است | بعشق او نخواهم آگهی است
درین فکرم که رخ ایشان ... | ... اکنون را
بهر کو بیش بجوئی مرادی | ... زلیخا
که این باشد سزای آن ... | که ایشان کنند و زجه خویشتن
بسیدنی زدیم خواهشش | ... در خواهشش
چو خادم قدم با او بپیوستند | از آن ... نیکو بپیوستند
عزیز اندیشه او را پسندید | ... بکشید
بخشش ... پیشه کردم | ... اندیشه کردم
مریم کو ... به ... | ... به راه ... کش
برت ... اینچنین ... | ... نشان آتش
زلیخا از این قصه چو بشنید | ... کیدی چند
که ای کام دل ... جانم | ... عزیز تو معشوقی ...

عزیزم بود با وی کرد آن — سر او زیر حکمم پست گردان
اگر خواهم بتو بر سازم جای — وگر خواهم تو گویی سایه پای
بزیر زرکشی چند بنهم — بر آتش سوزش تا چند باشم
هم زان در مقام سازگاری — پر از غم رها خواهد ساخت زاری
اگر کامم دهی کامت برآرم — بر اوج کجا بخت برآرم
وگرنه صد درم تا گله — با بجز تو زنی ایستاده
بودیم خرم و خندان نشستی — لیکن هر که درون نشستی
نالان گشت و یوسف در جهان شد — بر او داشن که ببندد تا جواب شد
زلیخا از جواب او برآشفت — بر انگشت پا زیر پایه گفت
که زین افزون ادب از من شنیده — خشم بیمه آتش در جهت نشده
زلیخا بیدرنگ بر بستر نهالند — بگفتی چون نشستی هالند
چنان بستر بر جوش زند — هرگوها زمضر اودار ارادتند

مکن ای زن مکن برکشیده — که هرگز نیست عاشق شیخ بچه
که کبر و شیوه هرچی بیش — نهد پا در فراش خواهد بوش
زود آن که همچون بنشیند — چنین خواری بکارش بی زوال
دل عاشق زیر بود در تماش — همی گشته تماشا کم کاش
مکن رحمی تو بد کاری آگر — چنین دلدار دل آزاری آگر
فرشته این چنین پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته
تو را وحشت کند از خوی زشتی — چه جنس کز آن گوگوی گوری
که کودک در جهان شکسته روش — بسی هر روز بیش بد خوی بیش
بصورت هر که زشت آید بر آن زشتر — بهشت از خوی زشتش دوزخ زشتر
چنان گوهرش نیکو نیاید — زنگو تر بروی نیاید
دو دانشان یاره نادانش بر دهند — عاقبت نادانش بسوزند
چو آن دل تنگ در زندان درآمد — بجسم خفته گویا جان درآمد

درآمد شه سرااقدا و خروشی | برآمد از نی کهساران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه رقصان و زنجیر کوبان

چو شه بنشان قیدار وارث | بجنس عقلش خوش لطافت

زهی کش بدل ازین ایشان | کم از کاهی غم هجران گرایش

به هرجا می خرامی خوش خرامی | اگر در رنج بد گردد خوشی

بهر جای رسی زحمت رسد | اگر خوشی بد گذارد گردد

چو دور افزون رخش تهدارام | بتدریج زلیخا آن پیغام

کنیز نیکی مهشش پسند بود | که از نقش پایش بند بند

ز بیشش ارمنی مهمانی | بر گوشش حلقه پیش پاداری

نشان از فرق او گفتی زوی | تاج بیش ده سر بند

به خانه بلی او جدا کن | جدا از هر بلی انگشتر جاکن

مقصر دار دیوار درش را | سوزن سازد ق و معطش را

به بستر را رسید سر در پیش انداز | ز بستر ... سر در پیش انداز

درون خانه چو منزل ساخت یوسف | بر ج بگه از اخت یوسف

زبح آورد آنچه ایشر بوعده | درین منزل بجا بعبادت

بوحولی در مقام صبر نشست | بشکر آنکه از گیند نال رست

نگشته درجهان کس را دعا با | که بازرنی بلایی عطا با

ابری گزو باش هراس | گشاده بی عطا دشوار شر اساس

در پشیمان شدن زلیخا از زندانی کردن یوسف علیه السلام و به زندان رفتن و دیدار او هر شب

دران فرخنده کاخ دلربا | عجب عالی ایوانی زاد

دران داب او جز بسیاری | نهان صبح او شمع ستانی

بعمت آنکه عیسی گزرانه | دران فرزاد تا درماند

بسا عاشق که از جان دل رفت | بتن بدار کز معشوق برگشت

فلک چون کشر هجران فزود | شمعش حال کجا هر دل بسوزد

چو زلفش برگرفت از روی آن | گلستانش از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه | بهار خرم گلستان یگانه
چو آن سرو از گلستانش برون شد | گلستانش از آن تاراج زبون شد
بشکند ابر از آن باران دل او | به صبح از جهان مشکل او
چه مشکل رنج بر آن عاشق زار | که با دلدار بنشستی دلدار
چه آید بر سر آن گلزار باد | گل و گل رخ نشسته در عماند
ستان خار در گلزار با گل | به خار آزار بلبل
چو غنچه دارد از گلشن پوشش | چو غنچه جان بی عشق پوشش
ز غم چون سر آید جان چو گل | چه باک از جدا عاشق چاک
دری بسته خود بیش باد | که غم بر خون رود بیرون در آمد
به باغ همچو گل آن رخ رنگین | چو سنبل همی عنبر بیفکند
چه کوشش ز رخ همی از نقشها | زهر بار خود میکند جانها

زنخ دل بسته سیب گوش | به هر جا که سیب زنخ گوش
اگه بود شاه خسرو پا | شکسته دل از آن انسک گویا
به عرق سر پنجه مالید بر جش | سرش از آن عرق گشته بر جش
ز هر کاب بیسکه انجمن کرد | که بود در تنهای هجر دل
دل آرزو چو جهان در دل افکند | بهر تمثیل مشکل شود بند
چو دلی لعل لبش عناب بر جش | تبرز در عقیق ناب بر جش
که بجوانت تا بنشاند انجمن | که از جوش دلش بر جش بر من
زنخ گلگون خود باحث نیلی | چو شبنم فرو تر بهر سیلا
که سر حق در سوز ابروی را | نشاید جز نگهبانی بهر را
ز دل خونی رقم بر روی هم زد | ز حسرت دست بر زانو همی زد
که ابتکاری کمن که کمن کاین | چنین رهزنی کمن حقیقی جوار است
درین حدیث سرای عشق پیشه | ز دردم غم به پای جان شیشه

برت خوشتر ز چشم خویشتن کندم | نکوتر خویشتن را در چه خندم
ز غم کاهی به پیش خویش بستم | به زیر کوه پیش خود نشستم
دلم چون شد بچنین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بختم شکفته | روان خوشتر مدام دامن شگفته
بجای من دل آواره خویش | ندانم چه سازم جان خویش
جوانان زنده جانور نهنگه | شب تیره چو سیلاب آور نهنگه
ز هجر خسرو گلها بو شنیدی | سوی او خاک آن ره کشیدی
کرم دیدم چو جان او | که روزی سوخته بودی برش او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان لشکر دماغ خویش کردی
دمی رو بر کریز خوش نهادی | به حسرت راه خود را برنهادی
که چون رشته ازان خویش کنی | چه گفتم رشته جانم کستانی
همی بر چشم خود بنهم | بپا وا ساعدش کردی برآرم

همی کردی به نوک داس شکری | که روزی سفته بر شاخ تری
سمندی با سراندازی بُرُن | و دامن بُن او چو مرکب
چو دارد در دق های اغیارش را | فشاندی کو لعل و گوهرش را
که این همسایه آن در دفترش بود | چو جانا بر زبرش در دو بودی
کمر در کو میانش بار مالی | چو دایم بسته در مالی
بیاد او همی صد جای خویش | گرفته شکی در کف خویش
چو در کوهش عطار اش التهابی | بگریه دمی پرتم گشادی
نشستی دادم از راه بیابش | ز وادی آتش خونی حلالش
چو نقش بی بها جفت داری | ازو بوده بجانا مفت داری
نه بر چشمش شد او در دل گرمی | ز پا چشمش عاشق من کرمی
همی بند بر دل ره اشر | رخ من دمی راهی رنگ دو اش
جوانان بجوش از دل غمی زد | ز هر چشمش که بر دریا زد

چو در دم همت دوران خوش | چراغ دلی از هوا کرد خوش
پریشان شده دل ولیکن نخوش | بپرهیز از صبر بهبودی بخویش
ولیکن صبر از چنان روی کار تو | تا از دل جدا و سرشتی ز تو
چو کارش از جان صبر یافت | بخیص که او صبر از آن یافت
چو افشد صبر مرتعبت دریاب | بدو فرقت جلوه‌ها پیش راه
دگر بوده صحبت درمیانش | حسابها بخشش آن کاخ پیش
بترسند آنکه گذار گاه تو | بنجیا چون نشسته پل در تو
سرخود بده دادوار بیفزود | بینه بجز خوشتر بیفزود
بجام قضا رفته بسپار دار | که آنجا فرستند خون دلتن بار
طلب از کسی بیش سر نیست جوش | دلی را اقبال سر زیر جوش
خلاصی از غمی دهر بجت | ز شربت از جام زهر بجت
هر چیزی که کم باشد نخواست | همه اسباب که خوش نخواست

همی بر نشیند داره دست پیش | همی گفت از غم دل ریش خویش
که از خوبان مرتبت شد کامت | ز لعل او لب بار حاجت
رها کرد آنچنان باز از صبا | که هرگز نیابد باز از صبا
نانا بخواری این غمی چند | چو خندی کنم بگوی چند
دل آزار غم چون شکستی تو | که گفت آن آیه الکرسی بخت تو
زمن بشنو که هستم پر آبگار | سخن‌ها بجو در سر این کار
ز مصری فالی در تب و تاب | برآن آتش زن از ابر سراب
چو گفتم سر مرگش دیدن | نیابد هیچ گاه از جا پریدن
دلی باشد که در دل گنج پی | بیان گوهری شاید بجای
صبوری مایه مردوری آمد | صبوری مایه بهروزی آمد
صبوری مایه امید آرد | صبوری دل جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بسر از دانهٔ اشکش آب زن | رخش را بهر زدن زان توتیه برفن

بصر از زخم تحفظ آب | شده زان پیه های چون شباب

زلیخا هر دل دوران سپید | نه از گلزار داده ام سبز

کریمان داین تا بوده ام | کشیده از صبر گوشی تا برام

وناصبری که گیرد جای خویش | بقول همان مصلحت کیش

چو گفته نامع از گفتار خویش | کنند الحرف ماش سال فرار خویش

صفت شدن زلیخا در صحبت یوسف علیه السلام و در شب زفاف ...

چو در روز مغرب یوسف هر | مثال که زلیخای مشتری

زلیخای مه مثل سپهر پشت گم | ز مهر یوسف افروزش انجم

زلیخا را غم یوسف چنان که | که از آتش شوق گرفتن روان که

بگریه ناله چون شور برداشت | ز هی آن آه و فغان روز برداشت

چو رفتی اندر شب آن روز عاشق | بشب گفته فریاد رسو کارش

ز هجران تیره گه روزگارش | فراق دیرگاه شبهای تارش

ز غم روز شب چون روز سیاهی | شبش گه و سیاهی بر سیاهی

نه شب آتشی بود لازم که آید | روانی عاشق اندوه زاید

برآرد از تبسم بچه بر فرخ | بجای بستر از دل حیدر چرخ

ازین هر چار جور دار بشه | گر ایشان بچه اش چرخ خوارنج

زلیخا را چوز پهلوی چو بستر | همی خون خوار باد آن پی بستر

ز دلبر روز دلدار هجور | شبش بپاره زنج برپستور

چو نغمه رخی جان بر تو فرخ | به شغل نگار ماه فرش

زبستر اندوه دل آتش بهشت | ز چین خون دل هر اندوه رنگ

ندانم حال یوسف چیست امشب | کجاست حسرت او کی امشب

که گفته تیره بهر شب را | که گفته راست بر پای سرشرا

چراغ اندرون بیشتر که مه کن | کند راحت بیشتر که کن

گرگشاید کمربند از میانش | کی نی در خواب آن نه در خوابش
هوای آن کمرش ساعد باشد | چو مرغ اندام و اندامش تماشا
گل او همچون آن رخ لطافت | سنبل سنبلش تاب و طراوت
غنچه آن تن هلال آن گلش را | ز زلفش نکهت سنبلش را
همیشه به چشمی دوری برابر | غم خود از لب قرب تو بی
ازین سپر حدیث به دیدنش | دل از هجر صبر آرام تماشا
ز روی شر دور دل افشان آتش تر | برای دین پری کش پرهیز
که گیرم جانب زنان گراهم | بدان جمعی سرانجام درهم
نهان در گوشه زنان نشستم | به زنان خود سلسله بنشستم
چو زنان زنی ز انس بیداد است | زنان گبه خرم نوبهارست
دل هر هوش از بستان کیش | موائی غنچه در زنان گشاید
روان شاه همچو سرو ناز دو دایه | فان جمعی بر نیایش چو پایه

بزودی چون رسید از شکرد | نهانها میر زنان راحب که
انار که دانگ گشاد ره را | نکو از زنان بتشنه را
و دوشیر ز بر گشاده از در | چو خورشید درخشان عقده از راز
دمی چون شمع برپا ایستاده | رخ زر دوزان بنیاد نور داده
دمی خم گشته پشت چون پل | فلک زر زنج از چهره پرتو
دمی سر زیر بی اوصد تقصیر | چو شاخ با شاخ گل لاله شکر
دمی همچو مرغ در ترنج | نشسته چون غنچه زر خنده
زخود در روی زرق نشست | وا دادر گوشه تاریک نشست
ز آن لعل لب بد بیحد نشسته | ز لعل تر ز طیب سلسله بحر نشسته
زهی زاری و از دل آه کشیده | زر نکشد همین که
بچشم خون فشان داشت کشن | همی داد از درون ایزد چون
که ای چشم چراغ دوستانت | مراد خاطر اندوهگینانت

بجانم آتشی از وحشت افتد   چو پای بند هم سوی جنت افتد
تو دریا تشنم صد تو آبه   به آبه از دلم تشنه آبه
ز شرم خشم تو کی سر در آرم کی   همی جستم تو را خوابی بکی
ولی این هم ز بخت ماست من   رهی جویی اگر خواهی من
ز تو هر لحظه ام آرزو زند   مرا این کاستی در من زند
وگر میلاد در کارش درانه   بفرق من زنی اسکنه یا به
ز بیژن کم میدارد بهرم   بیزار از ره می اتحاف زهرم
زهی لطف برین در تن اود   والیف کمال خوبیش بود
سر موی رو فاهر نشد   وگر بیند از وهر می شد
چو شب تیره بچم صبح خلاف   زلیخا نقشی استمونی
عزیز کس شد را آمد   سخن در کجا خلقا برآمد
دم تب صفحه بر عقوم اوست   وشر سالار فقان شب فرو بست

فرو ماند از طلب شتی گهی آواز   تا بی ساز گفته شد آواز
زلیخا دامن اندر چیده و برگشت   سوی خلوت آشیان رسیده درگشت
برون آمد چنانش خلوت نشینی بود   نه آن گهی ندارش چشمش بود
غلامی چون از آن دیده نگاهی   بجوشش هر زمانی آه دلداری
نظر کرد اندر آن سیمای خندان   که بود آن چشمه دل را ندامان
بدان کار که بر آن شد یاسر   بجز ره زلف گونه قرارش

[illegible]

شب آمد قاقم دار پر داز   شب آمد سد لشنی ره پرواز
زبس بس کار در شکر گفتی   که رو درش کالش تیر گفتی
زلیخا غم شب تیره ز نیند   زهم بس ماه شب فرو نیند
بجا وحش رو در آتش شد   صد اندوه جگر در آتش شد
زمی اکنون در تو آن کند رخی   ز صبر اکنون یا رو نکند رخی

ز غمهای خوشش بر ابروی   نهادی در کف محرم گروی
ورستاقی ز نزال بی تکلف   که نادی بهوشش رای ظریف
بوکی محرم ز زنزالهای بار   بدو ره عشقبازی کردی آغاز
تهی زور کف بس هالی   تهی صبر از آنش در چشم هالی
که این جشنی لب آن گاه دین است   که این پیشت کانجا باز سبب است
اگر خشش نیارم بس سخن   تا زور کف پشتش هاخن
بوسم باری انجمنی که گاهی   کند رو چی رهایش نقابی
سنم زور کف تن پی باری   که دمی بسته بویش گزاری
برپسیدی از آن بس جانب او را   جمال رخی فرخ فال او را
که رویش بد نغمه کرنزی   نقاب داد بنیادست بندی
کشش رز در جهان رقص تا شرشت   شش دوراز بی آزرد کیش
ز غمها که بودی خورد و بانی   لبی چهار یاد آورد بانی

پس از رنجش مهمانی بسیار   رخا بر خواتی با چشم خون بار
بیام کاخ در غرفه بردش   گر آنجا بام تا زنش همی بودش
در آن غرفه ای بهشتی   در غرفه رهی چو نشر بت
بجوه در بنگال لعل بخشی   نمی زنداران عنبرگاهی و فرخی
بکم باری کلامش نسیم   بس این کزانم خدیاش نسیم
نیم رانشته دیدار دیدل   نوشم آتش دردو دیوار دیدل
هر جاه من نزال نشی است   رفاقه رقصه جلدین است
زدل سقف او بر باد حق   که عرشی جان در سایه دارد
مرادو یارش از هم بی شکست   که پیش انه برد نهاد و نشست
سعت سرفراز آبرازنی در   که سر دم فرشته دار دو بنی سر
چو هم ابیستی استاده   که بوی بر ایشان دلستانه
خشش ال کز شیع هر بی شقه   شم جن دزه کدو بیان

درافکنم سرِ سخن ارزدن او		به پیش آفتاب رویش او
هزاران رنگ دارم بر زمینی		که گچ‌کار بر آب آن نقشی
شد از که دلانش معطر		رهی عنبرافشانش معنبر
سخن گاه بزرگوارش بپیچد		گرفتارش آن گوارش بپیچد
درین گفتار جانش بر لب آمد		چنین آمد و روزش به شب آمد
چو شب آمد دگر اندیشه اش		که گیرد دامن شب پیش
شبش آنجه دردش تا به روز		که تا زین تاب ازل افروز
بشب زان شمع نیل چون گهری		به روز از عرقه اشکش گهری
تهی هیچکه خاک این نار		تهی دیوار دری کاه دیوار
چو آن گنج بخزینه گوشش		که زین جهان بیک گوشش
رنیز گرداد و گنگ جوش		بشسته از لوح خاطر نقش دیرا
نبستش ز نیه بیه از دو ناز		نه آن کاب جوشش باز

بگفتی با سگان کاه دیگاه		کو من هر کنایشم از آنکه
بگو از من آنکه بگوید		بجز بیدم اول پس بگوید
زخود بیتاب اول بخود آیم		پس آنگه شرح بیان کنم
دل من شد به زندانم		از آنش لیقه حیرانم
مجو هر که را امانه کرد		که از دهن آنکه کرد
شب از خیال تو دوری حیرانش		بزخم نشتر اشک چشمانش
ز جوش سرزمین دراه کسر		نیابد بحز سیف دیسر
بعتک نشتر بپا دستی ویرت		بموج اشکش فلک اتحرف نرا
چنان از درد بجوشش سکوت		که در خون بجوشش از آن جوشت
چنین جنس کردار بدار دوش		نسیم آشنا ها بدار دوش
کند درد دل خون دلبری بد		گهی همین می‌شد دیگر د
در آید به پیچو جانش در رگ		بینند تبر توفانی ازو

نه بوده با شه سخن آشنائی | همی باشدش بی بهرگی
نه دل هیچ وقت در کس بندد | زکس سخن هوسها برخش بندد
اگر گوید سخن بسیار گوید | وگر چیزی مراد انبار جوید
نیاز و خوش سازی درسازی | نگیرد پیش عزیزان عشق بازی
نخ اندر کشت لعل و هی | زلیخا رخش لب لعل ماهی
نهم جای زن و خود زن رای | مرو گر تخانه سر مو درون آی
چه دانم چون که در تخانه آه | که از دولت بو چند هر کس آه
برای دام کر دانگان حرم نه | حرم در دولت او دم نه
نکوی دانا زنی خوب | مباشد اندر هم کاین سوت
مو اندر چون هست خود بسند | کنی سودا بنا ید سود خود بسند

در شرح آمدن ... زن و مرد ... و ...
معزول ... مهر ... تا ...

زنا در که ... شد زاید | فروغ پیش همت نه آید
بنا رسیده ... زار نکرد | گل ... ناز نکرد
بی آب ارگذرد بر تشنه کشتی | شد ... خرم بهشتی
چو ماه ارگذرد بر زاغی | فروزد اندر خ هر گل چراغی
بر توالی کرد درآید خرم و شاد | کند ره ... از غم آزاد
چو ز توالی برگرفت راه زنان | شد از دیوار ... باغ ...
همه از ... او شاد گشته شد | ز بند درد و رنج آزاد گشته شد
نگینش عشق شد حوق ... | بیار چون ... فرحی خلاق
اگر زیر ارتنی هم بارکشی | ... بارکشی
کمربستی به پیمان دار اینش | ... از تیمار دوا نیش
وگر جا برگرفت ... | ... آتش ...
کشاده روشنی از راه ... | ... دل ... از دیدن رهی

دگر بعضی عشرت شدی شاخ | تا داری میوهٔ عیش فراخ
ز زرداران که بُد زر کوه کوهی | ز عیش هفت ساله بر کوهی
دگر خوابی ... بی‌بستگی | نکوتر خیال افتاده رخی
شنیدی از شبی تعبیر آن خواب | نخست آمدی ز خوشی رکاب
که گشت از نهان شاه انجم | ز ملوک فریب نشسته محروم
به دولت همه‌شان یکسر دمساز | در آن ماه شکنجه‌ها هم آواز
ببین هر که دارد خواب و چه | گرو در جهان اطناب
که یار مخفی ده جوان از آن کشور | که یار راحت از قطع جهان شر
وما بغیر از وزرا آن مهین بود | کز و بر جهان بگفتن بود
چو یوسف خوابهای خوش شنید | جواب خوابهای خوش شنید
که یار اگر شاه از روز ماه بیز | که یار بر در شمر در بیز
چو بعضی که ز نزد شاه برفت | به سلکی عز و جاه میرفت

چو روی شه بشنید که | بی یوسف قصه‌ای چنین که
که یوسف در صحبت شد پاپا | به پیشش فرصت گشت پاپا
مراد در مجلس بالاوری زود | شکل بالاوری داوری بود
که گویا هست در زنجیر خونی | ز عدل شاه دوران پیغمبر
چنین گشت که گشت بند در دور | که هست این از طریق عدل قادر
چو خود دانی همی مند از آن جا | همی از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن ضعیف از جهان شر | که ز خاطر نیاید چند سالش
نهال وصل اش باری آورد | به روی جانم جوی آورد
به آواز که از در کرنبد | بصر عز شعوری بشنید
ره آب بر روی بستند | ز... این واشر کم بپندد
شاید جوی خوردی آورد | ز هر کس تبلاندی آورد
برت چیزی بار آخر نخواهد | یغر خویشی خوشی نخواهد

چو از دست او دور دامن نیسر | اسیر دام خویشتن خلد و بستر

صفت [illegible]

زلیخا که نه پیدا عشق است | بود در راه عشقش ناتوان

برون جان کار و فاش در رنج | به پیش او شکر گرد و نهفته گنج

نگه در صنعت صنعی در میان نه | بجنبش هیچ صنع و راه جان نه

نه پروا که زعیب او بنالی | ولیکن گر نشد هر مرادی

چو یوسف دل به تدبیر نهد گنج | به پروا ز نشه نه بر چو نه

بجز ار زد نهانه او ز جایی | که هیچ در راه او بجایی

ز سینه از جفای دهر حسرت | که پیشش نقش نقض ابدی درست

نبی بسته ان مصراع بیدار | بجا پیشش عشق که دیگر بودار

همه بسیار خوب و بحث فر به | بجو با خوشی از که گره بر

درون نفس عشق تا که دو بر | به پر ابریشت چرخش و داغ

درین عشق نخستین رمی گفتند | بسا بس من او راه خوردند

بد انسان سر و خرم عشق خوشه | که دل بی قیمت دادی چه توشه

برآمد از عقب عشق کرخش | بود چه و که پیش سر از خرش

چو بیکس بود دادار خواب جانت | زبهر بیدار دل تقریر خوانت

همه قصه ای چو او ایمان است | قلم هم که چه هم و خیال است

بحکم عقل عنبری سیاه | بجز اخلاص تری برزد

جوانمردی که از یوسف چو خوش | زهی کار یوسف برده برداشت

که در زمین همان فرخواند | که در حق دفع گریه داشت

بود بیدار در عنبر بر خواب | و پیشش در عوض این جا که خوب

اگر گویی بر او شبنم ابسترار | ورنه عنبر خوابت او رنز

بجو او دل جایی هست ازین | چه بهر کور او از چشم هنر

مرا چشم خدا فهمه کور است | که او دانش ابر زر دارند

رطب زن جانب زلفش چو باد — به یوسف حال جون زلفش علی کو
بگفتا کای دو چشمت جادو سرشته — به وصف حسن تو صد حرف عالم
چو من خشم برده و فریب — بگو از تو یا ساقی جزو
چو من خونه غنچه دل داغ — بگو از ان لعل شکن قند آور
بخشش ساقیان حسن کانه — بگو باری و آب و کنت دوانه
همه عالم زلفت پر بر آید — ولیکن سر جوش الکر آید
که عشقها پیشتر خورده بود — رنگ حال حق آورده بود
نیاز و راز آن از عقل ها — بدین اورنگی شاخ کیا
زغیرت دل داری دست دارند — رنگ دست عشاق حال ببار زند
چنان بی گفته در خلق دوران — نگاه لطفی یا دوزخ جان
جلالی و این سخن بشنیده در گشت — حریف بزم شد ملا کرک
حدیث لطف و تیر را گفت — دل شد از این چون غنچه بشگفت

بگفت خیز و یوسف را بده — گروه کوه دم این قصه دور
سخن گر داری از تشنه زان — وا اگر خود نگر گوهر لب آن
چو از دلبر سخن باید شنیدن — چرا از بهر خود باید شنیدن
دگر بر تو سر شد روان — بجز این حجت آن که نه
کای سرو دیا حرص بخرام — سخن بستان سلای شادکام
حلال شو بین رخی دلارا — بیار از آن گلستان زلف بگدار
بگفتا من چه انجمن شاهی — که جز من بچه لد سلطانی
بر بوس سر ای مجنون سر کهلت — زانکه رکم ابر گهلت
اگر خاطر کم زین رفتم پر — این عشقانه که تاول ابای
که آتشا که جز زدیم بدید — زحیرت بر رخم قفا برود
بستان جن برینه نسیم اید — نقاب از کام رخش کشند
که جرم من بکارم به دیده — چرا از چشم بی زدان گشته

بدیدان سرو برشاد و چمن — که پاکان از حسابش می زدن
هوا بیند گفت او دیر است — در اندیشه خیالش پیچ پیچ است
درآنجا نه حیاتش نه ارام — بجز حرف دو دیدش ارام
هوا به گرزنم شب چراغ — که باشم از دلش داغ
هوا بیند این سخن چون گفت شاه — تا آن مصر را گفتند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
چو روی گفتند در بزم شه آن جمع — زبان آتشی بگشادن شمع
که بشمع حریم جان چه دیده — که روی شمع در یاری کشیده
ندیدوش در بهار و باغ تو دیده — چراره عمر دوش من دیده
نی کاز این سخن بگذر — که از دو لا سخن در گوش غدر
کاتش پیش شب از بستیر — بپاش چون هندو آب زنجیر
تا آن گفتند ای شاه جهان بخش — بو فرخنده بر هم تیغ و هم بخش

زلیخا بجز پاکی ندیدم — بجز عزو شرف کاری ندیدم
نبی در صدف گوهر چنان پاک — که بود از نفحه آن جان چالاک
زلیخا بود آنجا نشسته — زبان از گفتن و جان از خرد رسته
روشنائی گوهر زیر چه — با نیستهای عشقش از پی که
فروغ روی نیشن از جان همی زد — چو صبح روشنی از روی فروخ
هجوم شوق شد کار از معشوق — برآمد ز او صدای عشق
که باشد یوسف ساقی — منم در عشق او ...
نجات او را ... — چو کام من ... از پیش را دم
زبونی از ستمهای من افتاد — در آن غمها زغمهای من افتاد
غم من چون گرفت ... — ... نمی یابت
جفاها گر رسید او را ز جانه — ... واجب بود او را ...
هر آن کو پادشاه جهاندار — ... یوسف سزاوار

چو شاه این قصه پیش شه شنید · چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زر نثار آرند · ببزم خرم سراپرده‌اش آرند
بباغ لطف هر برگیست تازی · که هر جنسی به بستان که رو تازی
سکندر جان ببخشد تو بخت · مقام شه نباشد جز سر تخت

برخاستن آن دلبند [illegible] کلاه شبی [illegible] فتح [illegible] بجای پای نازد

دمی در آن چمن سیمین لب آرزین · که پا بر جای نقشش نشین
خورده ناچند در چمن · که ابر بارش چمن ماه پرون
بابسمی که پیش لعل در سنگ · که خورشید در جانش دهر رنگ
زبس فسف پر تمرث ارزانی · طلوع صبح گاهش کامرانی
کو چون گل کف بر پیش لاله · بر آمد آفتابش از سر کوه
پس از تعظیم و اکرام همی لقا · خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایشان شه خورشید اورنگ · بداند زبر جانب در سنگ

درو به نازنین است و زند · بجمعیت خوش عرصه دادند
چو از زین کمر بر کشیدند غلامان · همه از صف زرکش هلال
چو از چپ گیسوان سپاهی · بتازی هر کجا با همراهی
چو از خورشید بسر عشق لال · بعزاء کیانی سیران
سکندر مصر چون از نشانه · نثار آورد گاوان از هر کناره
تهی دستان بیشتر ای · کشاده بر طرف چپ و چون زی
چو بنشستن همی خسروانه · بجمعیت خاص خسروانه
دراز رخی لالای ذوق · چو کوهی کشته در زر وکه غرق
هر جا طبقهای شگرف دادند · ز نیکو بر زرهای زرد گوهر
برد مرکب او نشانه · کسالا از سرائی بیرون شده
چو آمد بارگاه شه بدیدار · فرخ آمد در آخش بزر فشار
خرامان شد بپای اسکندر · بپا خاست از فرق اسکندر

بیابانی که از ایمان همی رفت — ره ابرش چنین گفتن همی رفت
ز قرب مهر تابش چون شه غرب — باستقبال او چون برق [illegible]
کمر بر بست در راه روشنی رشک — چو سرو دلکش و شمشاد دلکش
به پهلوی دلکشش [illegible] — بر پرش [illegible] همی سحر شفق
تحت از خوب خود رسید تیر — دراز ملک [illegible] بتقریر
در آن پس گوشش از سر نواها — بر پیشانیش زهر کار پای
جواب داد کشی مطلع نگهش — چنان کا مدار نقش نقشش
در آخر گفت ابوابا که جویم — ز تو تعبیر آن رمش شنیدم
جسان زیر پای تو نقش زنم — غم عشق جهان جفتش توانم
کجا گیر ایام فراقی — که ازدیم هفته در آزاری
ساقی که آن از راه داری — که بود جشن را هر گوشه کاری
بیابانی سینه ره دار خوشنند — ره پر خرمن فتان داره پاشند

چو پروانه شد انگشت خونش — همه تنش همچنان از بهر تو شد
سنانها خونش از زلف لشه آرش — [illegible]
چو گه درخشش در عالم دراز — [illegible]
برد هر کس که از ترش تیز — قرار حاجت خود زن زین
و با هر کار رد باید [illegible] — که ز رد آتش نبود [illegible]
به آتش عنایت الله روانه — چو واند کار رد را گفتن توانند
ز هر چیزی که در عالم روا باشد — چو من دل‌آگاه کم [illegible]
بر تفویض کن تدبیر این کار — که از من [illegible]
چو شه [illegible] — [illegible]
سپه در بند فرمان او که — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو روزی چند بر پیمان زاول	رسیدی بخت چون پیمان تحویل

هر آن جانب که شوق از پیش می‌برد	چنین کشتی هزاران پیش می‌برد

بهر کشور که گشتی شه سواره	برفتی بهر دیدن‌ش از نظاره

چو یوسف را خدا داد این منشور	فزون شد هر زمان بر مسند نور

عزیز مصر را دل زین غم گشت	لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش از دست بیداد آن جهان بستد	بر آمد جان او بر جان بسی بند

زلیخا را ز درد آن غم تنه	بار عشق یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش مانده آگاه	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کرده بروی درد بگماشت	در آن حجله سرا کارش بسر گشت

به زاری گشته چون خوار از خاک	بخیر آرات همچون سایه چون خاک

همش آن دانا هزاران جاری	هر آگاهش خیره در بتاری

نه از قلب او آتش فرو زد	نه از زاد و جانش گرد زد

صفت عجز زلیخا بر یوسف علیه السلام و مستغنی مرتب فراق

دلا کز دلبری بنشاندت	ز هر شادی و غم آزادت

غم دیگر نگیرد دامن او	نگیرد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان جای ابر	برآرد موج های خرمن گل

از آن غم دامن او در نگردد	ز ابروی که دارد بر نگردد

دگرش طرب‌ساز دانه	دهد زو عیشهای جاودانه

فزون چه در رخش و طرب رهی	نگوید کم غم ناگیر رهی

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ	جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش	حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر تاج عزت	هما با او بود رفعت سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع بودش	رخ افروخته چون شمع بودش

غم یوسف رفیق او بود	خبر ناشی از آن او بود

درافکند گه رخت از سر عزیزش / بشد آسایش یک صبح پیشش

جمال روی یوسف بود او بود / انیس خاطر غمخوار او بود

بیادش روی در دیوار نه کو / وطن در کنج محنت خانه کو

بخوابد از خیال او بحسرت / رخش چون خون همی بارید حسرت

خوش آن کز جنبش خوابش ز همدم / درون گیرا با یار بود دم

دلی بی یار از جهان بیزار / جهانش دامن هر روزه بار

ازین دولت چو بخشش بخت محروم / بر او نی گوشش منظوم محروم

شب هجران بزاری بگذرانده / نشانی از جهان

بروزم تخت غم از دل ربودی / در دیدار آن منزل که بودی

منم امروز از ینها روزن / شب رنجه دل بخود

مرا زو بهجرش در دل خیالی / ورا تنها نیم در هیچ حالی

جهانش گر بود غم زن نام / که در دل خیال او جانم

بهجرش اینچنین دل آه میزد / ز راه آتش بمهر و ماه میزد

چو هر دم آه دایم ها آتش / بعرش رشکی چتر سیاهش

چو دوزخ شد جلادت کشتیها / نقب هزاران چتر پیاپی

بجانی چترش بالای او بود / فلک را از حریر او بود

هزینش را اگر آن باغ گشتی / رضینه و قت بیانی گشتی

رخ خال دمبدم جای بریکش / مو خواب خون بریکش

بی نیش از لب آن خانه گوه / لبانش خانه بجوش بزخ دوا

چو زلف خونابه رخ سالها رنجی / بزلف عمر حسرت بار رنجی

رخی کار نادردی دم همشد / بجز خون جگر کاری آن قدر

دلی کینه ساحر از هجر / چو چشم خونالی چشمه چن

ز سرخی بیک نمی ده تا / وبش از جنون هم تا

همیشه بر سر زانو کف دست / سر سالا ریش بیخود همی بست

بهر حرف سخن در جوزم من | گره در جور نشستن شنو فرم من

چو بوش آفتاب خاوری بار | مرانجه بجز بنو فسری کار

به ایسون صنوبر کرد خشت | بیان نشتر جادوی انشت

که نقش گوهر نگاری دانی عار | نگارنده سرهی آرایش انوار

رواهنشان چونی صانع نکتی | رنگ آوری کف نقشبندی

درونش نه حرف خم او شد | بود از حرف چونی کم او شد

و با زنش نامه هرگز داستانش | بکو زندی دلبری نوشته جاش

فراوان سالها کار می اشبه | ز جهل نیخ تمام هی اشبه

رابد صبح داد سکه بجید | بمیکسان اد کا قوز با ربر

گزنش پشت نافع از سر حد تر | بکابی رانج بوم اسپال کبر

باغ پاهری سلاد آتش ع | کرنقال بوم کبرد حاصه نزاع

سپاهی سالارش از زنش رشت | زرکش رازارحشن یاسمن رست

نشی زبان زف تیغ آهنی | سیه پوشیده چشم چو بی

چو بستم دارکش لالا اسیدی | چو ارفت از سیاهی دربعنبی

ز هر سرستان مکر بدش نونه | کنش کار هنده دارکونه

رخی ناخ چون چاخشر افتاد | شش در صفحه سیر خشر افتاد

نارا چمن که همنی دارد | فعفر نون سرقا زد زرد

هزاردگس درین بحر فهن باد | که گیرد آب کین در جنبش باد

و ما کر بادلوی دریغی | رخ چون آب سد پری بغنی

سهی بر هشر بازحش خمرش | برشر چون حلقه همواره خمش

به سر بوی بعدار جت درفنح | بریم فصر بچون حلقه برفن

درون سیدته خاک زرخن محم | چونش سر به پشش کم

بپشت خم از نمی برشن شش | که جستی قمشه سربر خوش

سر بعوی دران دیلم ده دل | برشر رافرنهی بشتر جمال

بغر

تنی از حلقهای جوشن جوشش — برشک از داغهای کمترین کمترش

مقلد کردنش از طوق مرصع — فراز عارض از پروینش برقع

بزیر پهلو از عکسش نهالین — عذار از بار گیسش را خته بالین

بمهد یوسفش در خاک بستر — به از مهد حریر حور گستر

بپا دارو بزیر رهی خشتش — مربع بالش از نهار بهشتش

درین محنت که دید شاه کشتم — بر رخش کو هرچه کو میفشم

ز فیض عز یوسف زیب پاشش — بجدی عز او از زر جابش

دران وقتی که گنج و سیم و زر داشت — هزاران تحفه از زر و گهر داشت

زهر کس قصه یوسف شنیدی — بپاشش گنج و سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر — بنا کرد بحرش از گوهر و در

درین بخشش که اینش کار بودست — نه از سیم و زر و گوهر تهی دست

پشیمانی جابیگسی کشت غرسنه — بر آن الیف حماش قربند

کرشتن که لب هر صاحب هوشش — ز یوسف یافتی وقت آرمیدش

بران افسانه زیبقوتا رهرباز — کند در راه یوسف جانفشان باز

که چون آن شد گذر کاهی بر آیش — بپرورد وقت از آن او آرمیدش

زهی بهجت آن ازو ماه ده — نام حبشه را دمنت درگه

زفخر صحبت جانان باز ون — للای عشقش از آن سار زمانه

بنازش وقتا از لعبی باکش — چاپد وقت از بانگ دیکاش

که با دارو ی راز کو ه — که از زعی ناشش باز چوبه

چو پسند زهر می بر درگه اری — برویش از ره عرب جنب ری

بنوی نبی او که شهر از لب — بشود نکه او که زنی غبارلب

دگر سلطانش از راهی سواره — برای بوسش وتب بها زه

شده خرم بدیدار رخ باشش — بنیند حسنش باز آر بیاشش

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام ناو ... از ادراژدوی ... تنی زه

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست — برای یوسف از نو خانه ای خواست
بدو گفتند نا بستی حواله — چو مو بستند بر فرزند ناله
چو گفتی لعبتان را آغاز — صدا بر دوشی از هر نازه آواز
چو از هجرانش اندر بی کرانی — ز داغش شعله در هر ناکرانی
درون خانه بسته به داهال خسته — چو صیدی بر تا آتش نشسته
دمادم از فراق عشق چون او بود — بره هر تیر کو خیشتر بود
بر آن جو زد داشت یوسف دو اوردی — سپهر اندازه تا آن نو نهالی
نگه در دیدن چو چرخ فیروز — ز رشته بسته هزاران صد بر روز
ز نور جهت اندرون نشانه — برابر باشد دو دو را تا نه
گره بر چرخ چرخ از دم او — شتر در کار هر آر از نسیم او
بهر شمس هلال بسته اند — ز نسیم اختر درخشان منیر
ز رخم سم چو سنگ خارا جستی — ز هر بار جنبش شتابا جستی

اگر عطشش بپای هنگ دو در — بچرخ اندرش بچین دو نو
کرسی در شکار بستان بنگر — ز دیدن ار چشمی بکمر فن بر
کرش میدان شدی از عرش برق — بهر جستی نمودی کام چون برق
اگر گاهی بیاروی شر تشنه دی — به جوشش با دم صرصر کار سپید
براه ار چه شدی پر قطره از جی — نه بره پیچش بنقش از جی
بجو شرفی درانگشتر نوش میر — جوانی گو آن از جهر با سبل
چو گنجی بد ارگو هر روان نه — بری راکب بر در ر کاب نه
در آخور گر شدی دام فرو چ — کرفتی جوشش تعداد بر کفن
دوادیش از در آوردی بر انگیز — سبعد ما آب از چشمه خورز
جدا شش در هر شب نگاه — جسر از بلند و در هنگ روی
ز شعر چشمه دار خود بیابی — بپا جو تو دوش آتش خواب
در پیکر بعد از ارتش شاه — رکاب از هر طرف دامن بها

چو یوسف در پاسخش نگشودی | چو ماه اندر پس ابر جای گیری

کشیدی زیر دامان آه هر دم | که رفتی هر طرف صد نیش پیچ

به هر جا هر که بنشستی به پهلوش | نگه جانب نکردی در جلیس

شتابان همی اندر پی اندرزی | چو بینایی پا ماه اندرزی

زلیخا زین سخن آراسته بندی | ازین بابت به هر جا ره بری

بحسرت بر سر راهش نشستی | حزینان بر گذرگاهش نشستی

چو یا یوسف رسیدی شکی از راه | بطرز نثر کردی آن تکبر آه

که آهنگ در رسید از راه یوسف | بوی ریش مهر دهد یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در این باب | بی زنهار شان ای یار بستاب

ولی رنجش پسندد مرد اغم | که نامدی یوسف در دو عالم

به هر منزل که آن دلدار کردی | جهان بر پای آزار کردی

به هر مجلس که آن جانان نشیند | سپهرش در شمار جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی | گرانشان در دل آغازه شکوهی

همی گفتی که از یوسف خبرش | درین راه از قدوم او اثرش

نگفتا در خور من کو نشیند | هر دم حسنش از من می‌پوشید

بی گفتش قدح جاه و جمال آرش | فرو شد راه پنهان آلکش دار

ببینش باغ صارا از بهار زد | به پنهان جهان ما زه ساز

چو جان ما زه تا همراه گردد | ازان جان ناخن آگاه گردد

چو گفتی گفتش از جان مجور | زچه دوش جای دو رشته دار

روزی جهان که من غربت روم | به حسرت درین داری صبوریم

بیاغ بیش ازین تاب وای | نجویم داری الا صبوری

زجانان تا که مجور باشم | کجا هر که از بی دار باشم

گفتی آن همه هر شب افتی | زنخ کده خرامش افتی

زجام چشمی از دست رفتی | چنان چه خبرش با دست رفتی

در آن شب تا دم از زندان شد آباد — دمیدی خواری صد حسرت و فریاد
چو بی دستور نبود هیچ کاری — نجوئی عمر از آن در کناری

آوردن زلیخا برابر یوسف علیه السلام در زندان ...

دواره حاصل بیدل و عیش — فتاده چون سر او بی عقب
هم زنهار بر مسیبش آرام — همه دم در طلب زد بهر گام
چو یاد اوی هی که خاطر پسند — بر او پسند او ی که خاطر پسند
زلیخا که برآرد ره بیشی — بجای دولت دیدار بیشی
شبی پرسش آن بت از سر لطف — که عقبی در پسش کارش این بود
که ای قبله جان نم حالت — سزد در عجب آمد بی بدلت
بچشم چون نبینی سلامم را — بچشم باز ده پیغامم را
ز یوسف چند باشم دور و مهجور — بر چشمی که رو بینم ازو دور
مراد از سیح دمی تا دمی — بجز دیدار یوسف نیست کامی

برو کام برآید پیش تو از نو — بوصلی کام من دیگر روا نو
درین جان بچشم بیست چنین — چو بی رخ چشم بیست چنین
چه عمرت اینکه بودن این بر — ره نابود غمگین این بر
همی گفت این ورزیدن خاکی میسکو — زگریه خاک ... خاک میسکو
چو شب خورشید خاور آید — سهیل ابلق یوسف را آمد
برون آید زلیخا جز کس اندر — که بر او زراه یوسف پیش شد
بر سم ماه رویان دار داشت — ز دو دلداده زنان خیار داشت
زمین بر آنان مشد ز هر سو — نفر چاوشان حرف از گو
زبس بر گوش ها آواز هر جای — سهیل برکشان بار بیمای
کسی از عوغا محال آورید — بکار که از درکس پیدا
ز تو میدید شر عالم کشته — ز گوهر خوشی اولا کشته
زدرد دل عنان میسکود برقش — زآتش آن میسکو برقش

بجستندی فرخی پا آورد   که شعله بجست تا آورد
به پیش آورد سنگی صنم را   نیاز تنگ دل سنگین الم را
که ای سنگ سخت سوی غم تو هم   همه راهی که با هم سنگ راهم
شه از دور با چشم تنگ در دل   نه کرد او که بر سنگ زد دل
به پیش راهی افکن نیز بجهد   ببر راه بال و پر دم
که به آرزو هر کاری که جستم   ز کام این عالم دست شستم
از آنجا خواهم از آنجا تو ریشی   بسنگ کوه قدرت نیستی
تحصیلی در حجر سنگ پاره   خیالی ز دست شستش بی‌نیان
چو بشنیدش به چالاکی و چستی   نگار بشکفت ز آتش ایزدی
ز شغل بت‌پرستی چون بپرداخت   بالا چشم دختر دل فسون ساخت
ز شرع تو که در دو جهان بلند   هر کار که خدای پاک نبلند
که ای عشق ترا از زر و دست شاه   تو را دوست کلاه و دست بر پیشانی

اگر عیبش ز زیبت حالی   به پیش تو کسی تا سر حالی
دل بت کرد مهر خود خلاصش   از آنش اگهی در بت نزاش
کسی در پیش بت افتاده پست   که گوید بت به پیت از دور پرست
اگر زو در بت آوردم خیالا   بدین رنجه حال کرده خیالا
بعطف خود جانبی من بیاموز   خطا کردم خطای من بیاموز
ز بس راه خطا پیموده از تن   ستاندی گوهر پیشانه از تن
چو تن کرد خط از من زشت روزی   تو ده آنچه از من بیشتر روزی
بعد دل فزع ازرواج شگفت   بچشم لاله از باغ یوسف
چو برگ زرد تن مصر شاه   گرفت اقبال قبال به شکر راه
که یک بار گشته راه بنده   ز دل عجز و گشت سر فکنده
بعرض بین مسکین محتاج   نهاد از عزت و جاه سر تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف   برفت از بس آن آتش یوسف

بجا جست کش آن نسیم جانفزا را / که برد از جان غم تا بوی نقش را
بگوشش گفت خاص من آورد / بگو لا تقنطوا اطلاع فرآور
که تا بخشیده از وصلش برسم / وزین اندوه باشد برسم
شگفتی تبسم چون شوره تب که / عجب بزم که باری عجب که
ز شور دروی بنده امی کنی / نگاهش را که آید باز ببخش
درین جان چاک دوربستای / که دایا به آبی بنگاهی
فروغ صبح صادق داد جانان / فسانه و قصه گفته را با
شد از صبح صادق تاثیر / هم زور را در باز اثر پیر
ز چشم ساقیان در ایزوانه / که مپوشند بهر زر بهانه
ز هر حالم که گوید ناد ریک / دگر دور دست هر کس از پس راک
ز دیدار روزش هر نوح دوست / تقشم نگفتن از هر کجا گرفت

آمدن زلیخا بخلوتگاه یوسف علیه السلام در وقتی که یوسف در خواب بود

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گوید یار بنگر از پیش عاشق
بگوش گفت در زلفش با یاد / با زلفش سینه پا آزار به
ز عوعای سینه جمله یوسف / بگو گفت خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه خانه / بگو آن بنگ در عالم نشانه
ستاده بر در ایستاده تر زن / که در ره مرکب شاه عنان گیر
مراقب که با هم بشر همراه / همراهی زبانش تا در رکاه
بگفت حاجب او را رو دا کن / اگر در دلش هست او را داکن
چه بجست او بشد از اینان که او درش / که من باز گیر حاجب خویش
بگفتا خوش دو تا در آمد / حجاب از حال خود هم خاست
چو رخصت یافت جمع دره زمانت / درآمد سالار در خلوت خاص
چو گل خندان شد جمیع خیمه شکفت / دامان پر حیف بر یوسف فدا گشت
ز بس چندین نشستی بر سر عجب که / ره تا نام او نشان خود عجب که

بگفت ای من کنیزک رهی تو دیدم ترا در جبهه جانان برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت دل و جان وقف کردم در هوایت

هوا در عشق بر بادم ببین پیری که بی بی فتادم

گرفتش هر که دامن از غم خویش حلال بیچاره‌ای تعبی فراموش

چو یوسف این سخن دانست کو گفت ز چشم گوهری بر روی او گفت

بگفتا ای زلیخا این چه حالست چرا حالت بدینسان در کمالست

چو یوسف گفت جان ای زلیخا فتاد از پا زلیخا با زلیخا

سرابی چشمی ز دامن جوشید رخ از آن زلف اندر اشک گرمش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز حکایت کرد با یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت بگفت از دست شد در راه هجرانت

بگفتا چیست چراغ سرافرازت بگفت از آتش جانگدازت

بگفتا چشم تو نرگس وش است بگفت از بس که بی تو خون فشانم

بگفت آن زرد و سیمی که رو دت بعشق آتش او دهی که رو دت

بگفت از حسن تو نرگس تخمی از رو صرف بر رخ گوهر فشانم

سرو روزی نثار پایش کردم بگوهر پاشی آرایش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او کرفتم افسر از بالا در او

نمانده آن سیم و زر چیزی بر سم لگنی دل بکنج آن رکیبم نشستم

بگفتا حاجت و چیست امروز ضرور حاجب تو کیست امروز

بگفت از حاجت ارزده حاشا نخواهم جز تو حاجت روانها

اگر صد سال شرح درد او گنه بشرح آن گفته‌ام آرزوهای بند

دگر زلب زشرح آن ببندم غم درد دگر رنجه پسندم

قسم کز آن کاه بیشتر بوتت هنوز معشوق از آن بوتت

گرامش لاله ریحان و سیسنبر لباس صفت از روی در پشت سر

که هر حاجت که امروز تو دانم رود آن زم زهی ارزوانم

بخت اول جوانی دو ماه	بدن کهنه که عمری دو ماه
دل خوشی که دیدار زنخ چشم	که از باغ رخش گل چیدنم
بجستی نیکو سخن لب را	روان که از لب آب بقا را
جمال چهره اش را ز نو جا داد	رخش را عطف فرخنده داد
زنخی رفته بار آورده اشتر	وزان شد تا شکر زار لبش تر
زبان ور سر بر آورده تیز	ز خنجر آنچه را شب تار
نبندی تن ز شبی چون اشتر دار	درآمد در کله زلفش وز
خم از سرو همی اندامش ز دوش	شمع از غره جانش بر افروش
جوانی پر شر را گشت ساله	پس از چندی سالگی چو چهارده ساله
جمالش را سرو کار دگر شد	ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر روز کوهی که کشای دو غنچه	مراد دیگرت که جست زنگی
مرادی شد که هیچ ارزنم	که در خلوتگه وصل نشستم

بروز اندر نشانی لاله نشستم	شب روز از کف پای تو بشستم
همه در سایه سرو بلندت	شکر چشم زلف خوشش حضرت
نهم مرهم دل خسته رو زرا	بکام خویش چشم کار خود را
کسی که بر رفته دل درهم	دهم از چشمه سار صحبت نم
چو یوسف این نشانه از دوش	تا بابر پرش افکند خواهش
نظر بر چهره اش انشای	جلب اوزه نا کشت توزاری
میان حواست جانش بود خواست	که آواز پر جبری روایت
پیام آورد که شاه شرفیابت	سلامت میر شیر اردیابت
که با عجز زلیخا را چو دیدیم	بنو عرض سپاس شنیدیم
ز موج انجمنی انجم دوشش	درآمد بحر بحر جوشش
دلش را از شیع و نیندی بخشیتم	بتو بالای عرشش عمر بنشستم
تهم عمری گذشتش به جای پیوند	که گیتی بدین بازار او بند

ز حسن صحبت پاکش اثرها / شده رونق ز نخل عمرش ثمرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بامر ربی تعالی و گرفتن تمتع

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس افکند جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و بزرگان ملک سالار / بحشمت عزّ و جاه بنشاند

قدم زد جنبش آور دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا عقد خود را آورد / بعقد خویشتن آن گوهر آورد

نثار افشاند بعد از آن ماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معهود یوسف پا تواخت / بمجلس حاضران را عذر باخواست

زلیخا پرورش بخشید دلشاد / که کوته نه حق شکر فرزند

پرستاران همه پیشش دویدند / سر و زر بر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دل فریبش / زر نثر جامه کالاها ز زیبش

جوانان راهی خوش جیش آرام / بمنزلگه خفتند هر کس کام

عروسی یعنی عیش بزم نشست / زر افشان پرده دری حجره بست

بهر روزی این فیروزه خام / چراغ افروزش گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از آن دیجث / شفق یاقوت از گوهر ابا ملخت

جهان یکسر شب پرده پرداز / درآن حجله حجاب راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند / رقیب عیش شب لبته بپیچید

زلیخا منتظر در پرده حاجب / دل او از خبر در پرده ره جست

که این تشنه که بر لب چون آبست / به سالار نیاز بخوابست

شود زین تشنگی آب بقا پی / نشد رو دلم زین آب بی تاب

گهی از چشم آن ساقی / گهی تیغ زلیم بر آدی

گهی گفتی که من با در فرازم / زبخشش کند و برابان برد ازکام

گهی گفتی کالطف بزات عالت / ز لطف ذات ابدی حالات

درین اندیشه خاطر در کشش — گهی خنجر نهی گاه خنجر
ملکه دیگر در پرده برخاست — همی پا تا بسر خود را بیاراست
ز نیلوفر بفرقش بر همی افشاند — ثنای وشش پا در پا افشاند
بر فرق زر دوزش افسر نهاد — ز نوز روز غلام سایه شد ور
چو یوسف دید کمربندش دید — ز دیوار رخش چو بیشتر دید
ز رحمت جای رنگ زرش که — [illegible] به لبش زرش که
ز بی قدش آورد بارش — به دیواری کشید از روش بارش
بآن روی گردی بیت دیده — درو پیچید عمری دل ربیده
چو چشم انداخت زود در پا — [illegible] دید
چو رمی در جی مطبوع مقبول — زنش از آبش مشاطه [illegible]
نظر حسن بیت بر دیدن [illegible] — عیان کشتی [illegible] وی کارش
عیر [illegible] را — مزولی کند عناب زرش را

چو بود از بهر آن رخت وصال — دلب زلفی حصار او مستان
از آن رو که اول سحر پرداز — که زلفی از آنک بیخ آغاز
تنگ بحر شور نوش پیش که — [illegible] در میان آن کمر که
بزرگی کرد بجه زنجی — نشانی بیت لالایاب گنجی
میان بسته حبر او چیپ و چپت — ازین گنج گهر درج گهر جست
نهاده پیش این رو سر لزام — موصل خته از نقش جام
نه هاز ان بدهی ضه ذنی — نه جان ماله هلش را بشنی
که بیدخته لیاقوت زیاجت — که لشکر هلک و دره کرهراجت
قبیل پیشر کام نقد درعرصه بیک — ز نبر آه شدن بتی قالب لبش
چو پیش قسر اول برکه کرد — در آخر زرک ها و بنی که
شبانه تشنه بر خواست از خواب — ببینی بر که سر زد از نیاب
ثنی اول حرفه آخر بخوشی خوش — بر فرق آن بری بخوشی خوش

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده	ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشکفته دیگر شکفته	نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف کاین بهم بشکفته را دید	به غیرت غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این که بشکفته چنین زار	گل آباد خوش شکفته چنین زار
بگفتا جز عزیزم کس بر آن	دمادم غنچه با غم نچیده است
براه جاه اگر چه بر دست بود	ولی او را نشد کار بود
بعهد من که خواب چه بود دم	ز نو دزدشان پرسیده بودم
به ایام رحمت نکته نصبی	برای نفس اثر پرده نصبی
ز هر کس خشم این قفل را پاس	بروز و ر کوهر کس زکی الماس
بحمد الله که این قفل است	که گه مدارد و در حیات
در صبر ار چه بیخ بهم فقدم	بتو پیدا کنی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر	شنید افزود مهرش زیر مهر

بر او گفت ای بحسن از حور خوش تر	ز لیلی به در انجه بیش از اندیش
بگفت ای داعیه در صد ار	که من بودم ز دور عاشق زار
دل شوقی که بیناییم خوشتر	بجان دعوی که دانایی خوشتر
ز اشک من چو پای کهستی	کز جهان فتاده سوزیستی
شکسته بنجه گرد من	بیشتر دلان عشوی پریچ
ز جوی کز کمال عشق خیزد	بگه معشوق با عاشق ستیزد

عبادتخانه ساختن زلیخا و ایمان آوردن عبادت قانه ایلی او

بصدق آن گهر کز رو در عشق کام	بمعشوقی برایه اوخوشتر بنم
چو آید در طریق عشق صادق	کند او رسر معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق	که گر عمرخود فرخو در عشق
بعهد درگه لب باز بودی	بورنش لعبتان لعل ابلوی
دلبت را که پیش هم نشاندی	یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو وقت چیدن رطب‌هایش رسید   ره و رسم نشستن دوستان داشت
در آن نخلستان که بود از ریگش پدیدار   بدام عشق یوسف شد گرفتار
تمامی نخل خود از بر برآمد   ملک مصر است شنید سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد   ز بحر خود به بحر یوسف آمد
چو آمد در خیال او سر برد   بدید جمال او سر برد
به پری در تماشای وی افتاد   نگوری در تماشای وی افتاد
پس از پی که سنادنش   بهر رخی آن جان جهان شد
دل آن پسر در هوای شیرین زیب   دل دیده‌اش زینت زیب
چو چشمش بچهره دل از آن رانت   دل آخر بکرد در یوسف برات
دل یوسف به درش حرمانکم   که بس ابرو از دل گرمش کرم
چنان رو در راه دل آن دل افتاد   که تا عت تا ماند از پی عشقش
تبه خاطرش کشتی رهی   لبش بر لب آغاز رهی

دلا زور رئی پروا رسد شرف   نخورشید جفت رفتی حیث
چنان خورشید در پی آشتی تو   که یوسف شد در دو ذره مگو
بادرویه چشم محبوبی   گذشتش عمر در داغ گرانی
چو خورشید حقیقت گشت طالع   نخوشش پیش چون صبح نغ
گشتهای حقیقت در پی او بجست   بهر چه آن بگذرانیش نگارگوش
بی از حب یوسف گرانی   خلاصی جست از فنا و فنافی
چو زد دست از فنا در دامن او   ره دوشیزه عالی بلابین او
زلیخا گفت اگر ریش تو   هدایت پیش از آن بیابین تو
تهم پرواهم للاتی دیدی   به پیداش تخم حرم رسیدی
درین کار از آغاز نت بجا سلیم   به بالین خلایق راست سلیم
بنام او رزاز کاشانه حیث   به کاشانه عاجت خانه حیث
برار فتش دلی از ازفرنش شغ   چه رسر زار و فقر نعره وقفه

ز روزنهاش ار رخشنده تابان ز ذرها تا به دوران شتابان
ز خاک عرصه‌اش چشم روان را سر تیرش به قدش ارض دور
ز عکس شمسه‌اش چون زر ده مایه حباب ارض در جوفش به پایه
دمیده ز آب گل سنبلستان ز نقش دیوارش درختان
هر شاخ ازان مرغان نشسته دل بستن ازان منقار بسته
میان خانه زد فرش زرکش ز زر لحی زلف بر کش
درو نقش رمع ... ازی هزار روزنه در او ... ازی
زلیخا کرد ازو بر دل داست سایه‌اش ... وار بخت و بخت
مود کشای ... کرد است مرا ... کرد بابت
در اوقتی که مونس غلامم گرامی خانه کردی بنام
زلیخا در ره ... در روی ... بی زنگ که ... کردی
کشن قم هم با شکر عبث علاالانه کرم بلایت

درو بنشینی با شکر لبان ها گشوده از هوس ... عشقها
نوا گر رخت ... شکرین خوانا داد ... ضعیف پری
بچشم نور رفته نور بخت دران مروا در رحمت گنجت
پس از عمری که از هر حرم حرف ... بهر تو صد اسیر ریزت
زلیخا هم بنوش ... ... نشسته بر سریر پادشاهی
دراکنون سرا ... ... اصد یوسف و صد ... را

خوابیدن یوسف علیه السلام بروز در سرای زلیخا ... زلیخا

زهی حسرت که با که ... کشد ... صد ...
کشیده شاه ... در آغوش کند ... درین ... آغوش
فرو ... خاطرش از غم عذابی ... شکرانه روزگاری
نباشد با دو وادی بباید سموم هجر ... کاری بباید
در آید در ریاض صد گستاخ درخت آرزو ... شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	بصد اندوه عیش آرام دل یافت
بدل خرم بکام خاطرش زیست	ز غمهای جهان آزاد می زیست
مهی بیش از تمام چرخ سرکش	در آن دولت ز چرخ تیز گردش
خدا دادش ز یوسف چند فرزند	ز هر فرزند بعد فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش	که از لطف حق حاصل نبودش
شبی بنهاده یوسف سر بخواب	ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردش که ای فرزند بشتاب	کشیدی تا بکی دوری در اسباب
نا جلابی بر آب و گل قسم شو	بر آهسته جان و دل فرم شو
چو یوسف جست بیدار از آن خواب	بچشمی زلیخا زمحراب
حدیث خواب را با وی عیان گفت	در آن خورده را با وی نهان گفت
ازان خوابش خیال جای بگرفت	بجانش آتش مهجوری فگند

دل یوسف ز دور چرخ بگرفت	بر آن تسلیم بسوی شاهد هرفت
قدم زین تنگنای آرزو داشت	ره صحرای هستی را روا داشت
متاع آتش از این دیر فانی برد	بجلباب لقایت دعا برد
کدای حجب روی مهمتدا شد	برافروز تارک مهر بلند
بفرقم تاج اقبال الهی	که برگردست معقد پادشاهی
دلم زین کوره فانی گرفت	ز تدبیر جهانبانی گرفت
مرا زین ره سیاهی بخود ده	مثال شاهی ملک ابد ده
مرا کاری که راه دین گرفتند	بقرب منزلت پیشی گرفتند
برون آوردن از راه نیاز	بنفر قرب ایشان دررسانم
زلیخا چون شنیدان زار و زاری	بدل حقی رسیدش بیقراری
بعش داشت کفی لذت را	از آن که دربودی شکر را
بیاید ارجمان او خسته	که در با شکر آمد در رنج

خرم در کعبه زد تیر دو شش | کش از همه کز کیسوی شر نیست

همیشه از غم دوری جگر ریش | همی مالید رخ از درد هجران

زلیخا عشق جانسوز و غم خوش | ز دنیا آتشی افتاد بر سودی

که ای هالان درد دردناکان | بمرهم خرقه دلریشه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی | کش و آتش درهر بادش دی

مفتح آور درهای بسته | جابر بند دلهای شکسته

علاج بخش مهجوران زارت | سبک سازنده غمهای جهان کو

گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده درکار خویشم

موارم طاقت هجران یوسف | نشد رحم جان جان یوسف

نخواهم جز شر ناکه را | عیب تنک و پنکه را

نهال عمر بی برکت او | حیات جاودانی برکت او

تقاضا ده نیستم باشی | کهم باشم جبینی او باشد

اگر من نیستی همه او را | بروح من براد و از او را

نخواهم کز نکو نشینم | جهان بر ساید جمال او به بینم

بر آرد آهم چنین در گریه و سوز | بشب تا صبح و روز تا روز

بار باز هم عمه دل ریش | شب روزی نمیز بیشه گریند

در بیان رفتن یوسف علیه السلام و ...

چو کرده روز یوسف صد دوران | کشیده دل رفیق صبح یاران

برکه اکبر سحرشیزی | رخ من ابر جسک سوار

چو باد در رکاب آمده حبیب | برد دلها ...

عنان ... ز دل ولا تا | بخشبر یا ارکاب رکضانا

ولی ... عمر فرسا | کرد را در رکاب ...

چو یوسف این شرب کوار و کمش | زلیخا ...

زلیخا دام ... | بیاروان عمر ...

یکی خوشه از آن نخلش — بجستی یک از زر گوهرش
دگرگون ز نخلستان تو زاید — بجای هر گلی زر ریزید
چو گشته از درون غمی بیش است — فتاده در میان خاک دهقانست
هزار و ده قرانی بر درختش — بکار رویش عمر بار آید بنشر
عجب زین سیم او بر بست — بماند در دل او تا قیامت
چو گشته از دو شیر خورشید — بخورشیدی فتی چونه دارد
بکف جبرئیل صرف داشتی سی — که باغ خلد از آن میوه ها زی
چو یوسف را عجب اسپید بهار — ز دل اسپید راز بیند چون نظر
کاز آن چهره یک باغ تفاف — از آن چهره بهر باغ زباش
چو گشتند از آن نوجان سالار — ز جان صد هزار آن فغان بر آمد
ز بس بالا گرفت آواز قیار — صدا در هر دم مهر فروزه افتاد
زلیخا کهف این شور و جهان خبت — بر از خوف از این دوستان پیچست

بر دل شد از آنکه تو بحث — بنوی روی کو آزرش بحث
هلاع نجیب شش جهان که — وصی برادر چه خ کاه آن کد
چو بیند این خنجر از حوزی رفت — فروغ تیر هوشش بر فرش
زلیخا این حدیث از چو کاک — سه روز از افلاکش خون سایه بر جانک
چو چارم روز از خواب بیدار — تاع آن تهور دوش دگر بار
سه بار این سان سه روز از خود بهم رفت — بتاع سینه سوز از خود بهم رفت
چهارم روز نجس آه بر کو د نار — ز یوسف که اول پیش آغاز
سه ازهی بر سر برش آن دیث — نه تا بوشش بتعلم روز بیاب
جواز ازهی جز ازش تلالند — ایجن تیغ دردش علام
بحث از درخوج بنواتی — کرچاں چاک شود چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان — رهی گشاد از چاک گریبان
در تن داده درهاش هر دم — فزون گشت آتش سوز و کم

بناخن رخها درهمی بکند / بزاری چشمه خونابی میکند

بهر موئی ز گیسو چشمه روان کرد / سمن زلف جوی ازغوان کرد

ز نیلوفر رخ گلگون حواستن / چو عرق بخته در چشم زوش

بسینه از دلش سنگ میزد / حبابچه بر رخ گلگون میزد

نسیم انجا جهان زمی میکشت / درین برلاله نیلوفر همی کشت

بهمی ورق نازک زرد چهره / ز زنور بچه ما را ساخت رنجه

ز زیبای سرو بستان سالها گرد / ز چه زنده سبز بستان سالها گرد

زوال وصف ز جان دیار داشت / فغان از سینه باشد و برداشت

که حیف کو بخت از آن او / بیجان کرم فنا داد

چو عشق نگه این را ره یار بیگانه / طلب جان داد و دانست

ز نسیم نعمت این رقص ساز / نگرم بی بوی درد کاشر

لیکن کاخ غم قدا دهم رو ورشت / مرهم در حضور که بخن رفت

سرش نهاله بربائی نزدم / چو شیر از سقو بین کینه دم

چو لعبت ز غم در شیشر / نگرم سینه پیش بال شیشر

چو یکی کشته بر دار کشته رخت / همان کشتش اوکشته چن بخت

کلاب از چشم اشک آتش بسم / بران رخش کلاب او را نشستم

کفن چن برش اورا ات گفند / بیغش نشد دمی بکفند

نگرم رشته اندرون فن بوشر / که تا دوزم بر دلا غم خوشر

چو از غم حواره دردش شد / قلبی سرش محکم بستند

نیاز پروردنی سپر اه / نگرم محل اورا در اه

چو در لب درد هاشر بهاکند / بجای جواب در هاشر نهاکند

زنی رنود بره کشتر نخشم / بنام دل درانکوشر نکشم

دریغا زین نیان کاری دریغا / دریغ این خبر جوانی دریغا

بپای کام جان محو دیم پر / زخم آتش گلسیم پر

بنوبی ازین دام نجوی ‏ ‏ چو ماری ز نخوت دم نجوی

بدو دارا وفاداری نباید بود ‏ ‏ بیاران پیشه و یاری نباید بود

مرا از دل برفت آهستگی و هوش ‏ ‏ میان جان و تن آهستگی و هوش

عجب کاری شگفتی در دل من ‏ ‏ که بر من باید آزاری ز من

شبها رای رفتی کرده ز ‏ ‏ که از جا چه گه آگهی باز

نبخشد لیکن وعماری دارد دوات ‏ ‏ ز بی خمار بر سر یار است

پس چشمش ازان ابرو چنانه ‏ ‏ بر چنگاه کیفش روانه

خرید ازکش ز نیل کوه برکت ‏ ‏ بجز خوی رشته از جان نمانک

مرا تا خرد رشته لب حرف شد سر ‏ ‏ بکام اندر رشته ازو سیم بر

زرخسار چو ز در دهر کرد خشر ‏ ‏ ز لعلش در گوهر کرد خشر

ذهی فرقش همی فستد گهی ‏ ‏ فغان بنمود زوال کاری مرد کاری

تو زرگل چو نرخ هر کس نخشر ‏ ‏ بیابانی مر چو شاخ گلی شکفته

فروز غم ز نخل آب در جان ‏ ‏ بروی بر سر من خار دامان

بزیر چاک مرا گفته بجز نخ ‏ ‏ ز بی جان من ابر چو برسنج

خیال بی چو من جان بسم زد ‏ ‏ فرقت شعله بر جانگ بسم زد

زدی آتش کباب هجوم ‏ ‏ ازین چال رود برچرخ اهوم

برو من کسی نشد چه ‏ ‏ که تا از دیدگان خوش چکیده

همی ناله برآرم سینه چاک ‏ ‏ ز حسرت همی ناله بر خاک

چو دردم خرشش آمد فرق من ز ‏ ‏ برستم چو کبوتر بر فرقم ز

وچشمان سیه بنگر دراورد ‏ ‏ فرگس را در شکنجه درآورد

بکام می فشکند آنکه بر سر ‏ ‏ که زگس کاشتی در جانب هنر

چو برخ از گل رویت چو چشم ‏ ‏ چه کار آید درین بستان بر چشم

نگه سم مصیبت بی مهوت ‏ ‏ سیه بادام اندر دل نبات

چو آن سنگی نابوشش جبالانه ‏ ‏ دو تا دام سیه جان فشانند

بجاشد رخ خرم آلوده بار | بسکینی زمین رسیده چون دال

نخلش آن جوش که چون جوش بلبل | بهی فصل نالش برآمد

خزیدن جان اورا چنین بدرود | فغان ناله رنجور کشیده

هر آن نوحه که بر یوسف او کرد | همی گفتند بسی بوده درد

همی گفتند نوحه نوحه گر را | بیان نوحه که آتشم زبر را

چه با زوجه و آن ستدن شب | ورود و نو بهر شستن درست

نشستن شستن زوجه استبدان | چو برگ گل باران بهاران

بیان غنچه کز شاخ چمن رست | رود گفتند رفتاری که بخت

زنده و فرشش شاخ یک کرد | بکن نوشش دهان کردند

نوید هر کس آن دل آتش ازو کرد | که باید صحبت جان پس از خاک

وداع داناى آن شرح حکایت | که دارد دارهش نشان روایت

چنین گوید که در هر جانب از نیل | که جسم آن مسعود بخت نگوید

بکره جانش فهد و دیا جواب | بجای همت الاعلی بالحواب

چنین آخر فرار کار دارند | که جا بود از نیشش هالند

سقف شکسته فرازوی نکند | میان قبر نیشش جای کند

بپی حسرت که چرخ بوده کو | که هر برگش از یوسف صدا کو

بدانم که بالش چه کنی هست | که رو خاکش انکه میراث

بیاشد عرش بحر آشنا | بکل تشنه دار بسحوای

چه چشمش کش انجم فرو رفته در عشق | زهر سو دیان انکه در عشق

که عشق انجا که باشد کرم بازار | ورزد با هیچ با انکه کار

کفن رعاش آمدی با تیغ | اگر خود حشر رخ نگون تیغ

همشر آن جاس که در هجران حسن مرد | بگو گاه جان با حسنی برد

نوید کس که کوی در کمین رفت | چنین محو آنکه کان بیش از رفت

بحث از غریبان دین کند | دراین سر فرمان رهان کش رفت بند

هزاران قفس بر مثال قفس را — بکاوش چو مرغان روانش را

در شکایت از فلک و شکایت از دوران گوید و حکایت را بتقریب خود آرد

فلک بر تو پیشتر چون ازو یافت — یا توانست از وفا مهر تو یافت

گرفتارم در چرخ و خم او — رها بستم چون تو ز تیم ازو دام او

زمین کیست از زخمی خورده — که هر کجا کشتی زخمی نخورده

زخم تیر جفا هست سالم الجبه است — کجا این سینه کان ظالم الکسیر است

به تنزل گر ز داغ چراغی است — بخانه به دل از آنه وه داغی است

هزاران داغ هست و هر همی شد — درین همه هیچ جسر همی شد

بود هر سپیده از روشنی دیگر — هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل از نچه دوزی در غشند — نکاطرها سروری در غشند

چو شیری روز روشن از ره — دلا شه کند با چشمی

بجز آزار ما بر او چه رشت است — که ما را روز شر و شب تنگ است

نزد کهشیر بشد تحفه بانایم — که بیشتر و چنگ اندر بو ایسم

برآ هر که رو در آشیانت — قرار کارت آخر برحسابت

بی نوکشیر نقالی سر بام — پی پاسر بر خورشید و انجم

که هم این تاج دام گشته — شکار مرغ صاحب را دام گشته

هستو زلف مرغ ز فرح سرانجام — نه چیده دانه کای لا فیج دام

نتاج کسبد از یکدگر بند — گنه هر که هیل خویش پیوند

تا نه مرغ در زار آشیانه — دلا ز رنج زنجیر و دانه

بهر بیشتر دل کنج خرد کم است — که در چمن شغل هر شام تست

به هر سپهر دور کرش — که هیچ از کس گذار شیر شیر

ز نور بیشتر همه پنجم بخشاد — گره در عمرها ما تم بخشاد

بستان ای قصل بهار است — بنشا کن نگاهی باران

چرا اکرمت غنچه بیاج حالت — بخواری سبزه بون اعلا حالت

چو در داغش تنی پر پاره است / دهان پر شعله و دل پر شرار است

که عشق پای سرو روان را / که گه عشوه درخت اخلاص را

چرا نُنگ رخ پر شد و در هم / چرا از چشم نرگس ریزد شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است / چمن غمگینه لاله داغدار است

صنوبر بار گشته هیچ شاخ / شد از تیغ فقد سوراخ سوراخ

ز گل بر باد شد پیراهن تن / سمن در کنده تیغ تر شاخ

درختان از غضب در رقص افزود / غم جان کاه مرغان کوه در کوه

بود گر گو تاب تیغ هر سو / که غبن در جهان که که کو

هزاران در هزاران تند پردرد / که عشقش از غم آتش کم خورد

مطوق رشته ناگه بجز / کنیز چیزی ماز دوران سر

همه زاهدی هست سیاه شر / به دار افتد کسی سلاح است آتش

پی پی دم بکوی باد حلقه را / پی تیغ رو ز دی که بر دارد

دم او بر وی از دو فراق است / که لیلی از جفا از جفت طاق است

رخ زردی از اندوه درست / که داری بجز زردی که هر درست

برفته آب در رخ از نشاید باغ / سیه پوشیده در آتش زاغ

بنفشه خود به هر سو سر ساغر / دم طاوس از هم بر کاغذ

ز سر جادو حاله نسترن را / ز جمله رفته پوشیده ز رخ را

درود نشر راحه وقت چین زنی / نصیب ریاح الکذبی

بر از خوبان بستان پاره نامه / ز رعنا مصحف که خانه

نشسته بر رخ زرد شش عبارت / همانا رخ در درازی بادرست

ز زردی سمن رخ و آب مهدی / شد بالا رزده ساز معطی

چادر ار دشت برده تا دوری / بباغ آواز نه کاشنیدی

همی دست وادند تا به الهی / ز بیم ارواح آتش شاخ برخی

بهار آتش ده عالم ز خلقی این / ازین آتش غم افزار ازین

یمشی دارشان خرمی بش — دکلی بیضه لقی بش
بانج سرپلار حسبی — بیضه لقی جوپاهنسر
دبس محانه خرم چمن یادلسر — دل ژکچه خرم چمن یادلسر
دل ارلرینشر سلی تیری کن — دماغ ارفشر اورادی تیر کن
بلبغ نالای شلامی پیشر — غلپ سنده ازاد مسپاش
نه هر چیزی که اشنه پسندت — کند خوارخ بهر خویش پسندت
صبحرت برون خاطری آخر — غم هجرش کشیدن خاطری آخر
تشدی ولالا پسند تیب — لبی چالسلار بوتب
دکر نه کنش که تبه لت — پا بشتر بخشد دوست است
ز عاشق جشه اوپلستاده — یکیک مستانه انچه وارده
دراداز اردوشی پای سسته — بیلینغ روا رخشلکت
عصایکری بکف گاه رواده — کلیک سلا رحلای منت

چو مرمر دیده شاخی اورابن کند — بچوب خشک طبعش گه چون نو
بهورت پنجه هفت پاران کره — رودستند قرمزلای بوم کره
بری دنی سوی هر کار پوشت — دلی کاریت رنها ابرار درت
چو حرف ارزت برفی رود پنجه — تن اهلسلا بروپنجه رنجه
زچشمت زرد فر روشنا — نوازنا پستی سرمه چی نا
بود درپیش نیرا ابشیکت — تمشر سرمه خچشم بصیرت
با میسپاش ازگوری وشتا — چپ زنی سرمه چشم فرخ
زمینی بسکه چمپسلد چنبود — حولی حمرتار اوناپود
ورانی حدرت جان کری هاده — کسر راشتنی زعمری ناله
تا دانا که دلش خموشی — کمن اوزازلبها برده پوشی
برانی ربسر شمع دستی — قلله حرکت اوزاروزنی
تو بینی برکشی سلد رعابی — هر جا پسر کیرد جراغ

ز طبع هر کز نهیبی بر آن دولت   که آخر سر دو دار آنکه دلالت

جهان را کرده روشن شمع بینش   نماندی در جهان آثار آفرینش

نه او دیدی که گوهر عالی است   گرانجا جوهری کز پیش دگر است

از آن شد رسم که هر کس آید پیشتر   نیازی کش ز عالم دل خویشتر

دل دانا به پرواز که نهاده است   رهی سر بسته رو عالم بسر راه است

شده هر چیز رقم بر کس ساده   هنوزت پیش آن دیوانه بادی

شنیدی که چون موسی گزید دل   ز دوزخ بیش سر از عالم دل

چنین گشت چون ماه زر سپهر   ب تا کاشته و روز چهره

رفیق اهرم ترب فرو غیبی   که عالم را بسر از سرکم مخفی

کش و دل به جوشش خون بستر   رفیق ره جت از رفیق ابتر

رهی بنشد در آن کنج دل افروز   که زنبد کاخ و ابی لعل دوز

نماند در دل هر کز گاهی   کنی در وصال آن عالم گاهی

ادیم صبح گو نقش بی فنا است   در دهر کوه بحر سوگوار است

بر ایوان نقش را از انجا فشانند   دگر چشمه لب در وی نمانند

بر هفت پرده افلاک از پیش   نبات از پرده در هر چه دم کیش

ز هر چه ازین همه تا محو دورت   که هر لمعه خورشید نورت

درین لمعه ز هر خورشید کم شو   چنان ذره در خورشید گم شو

چو گشتی در دوا رهایی   ز درد فرقت و درد جدایی

در بند گفتن فرزند دلبند علامی که در اکتساب کمالات در داوری در دیدن ارجمند بوده

ز لاک رته ای فرزند فرزند   که دارد تو باد دلبند جهاندار

زهر چند ره تن بی بیدی   که وقت حاجت ادراک زبندی

مرا هنگام سالت در ابه شش   در ای آفتاب و ماه ارش

ز پیش نم ز عمر رفته خویش   لطف از آل ها همه خویش

ز من گشتی که کار آخر نیامد   کار قنتی رفتار آخر بیامد

چه بود آن لطیفی که کاروان زرش / با خورشید از روی زرفشت
تو جهدی کن که در کف به داری / بعزت از جهان بت سایه داری
بکن کاری که نقدی آورد آخر / بسوزان نقدی بار دو آخر
بحق از کتب دانشی بر پاشو / ز جهد کار بار آنا و بر رشو
بکو معلوم برادر بنده / که دانی خطه دولت حفظه
کسی کر دهی خیر اناکه / که با چه کان هم جان کو
ببستن با برادر شر زن در ابرار / که غم آید فلان عمر کرانه
نباید چکس عمر دو باره / همی رو کز زن بی چاره
چو کسب و علم نکوی در عمل کوشش / که علم و عمل زیب و زینت کنشر
چه حاصل را که دانا جهد را / بس خوش نکته زر نثارا
ز تو فهم چند بحث حقیقه خاص / بی از معرفت با جلاف
عمل کن ز بهر اخلاص کالت / بروش پخته کامل خاکسار

رکار خاص کس نقدی شاد / چو حلال خاص عشق آرد
چو اخلاص آوری پیش سبب آگا / که تن در حضر اخلاص در راه
بخوشبو با خوشبو نه فهم حق / بیاب از درخت پیش و شکر
عرض لبانه و رخ خورو بر دوات / هزار و ملک پیش هر که هوات
کراشد رخش او نی قرارت / بجا زنخ چنین هید حصارت
چو او به کوش ارزم سالار / کشتی پس ارزش هالخ
بر خنی کن اسیون مس جهد / که آخر بند بر بیت نهد نهد
بنجی بیش دری بی بحر بحق خوار / که زنخ حرف نکوی تهدار
ز غفن هرچه کالا ها ای نسخت / درازی ای آشنا ای مثنوی
نکوا چنین نمی در خواند و ظرف / نغزی رو رمه آشنا برجوف
جبس با آداب کتابی / مه در شکسانی سرخاری
ازو یافت فردوس بستان بیم حسد / فی الفرض مفترض الحجه

بچشمش نگاهش از آتش بر بدار | سما راز دوام آب ز گلفن بار
چنان بس لیک در خشکی کام | که زلفش بیاید بدست از دوام
زبی جستن خار را فراتنج | دلبستن درست از دو نخم صیقلنج
کبش درستان بجزما | دیار خشش سور اشناسا
کشید زلفش بی گران بار | کند کار زلفش تکی یار گار
نیابد خوشش کار ما خوش گرد دست | کند آب نصیحت آتش پست
ز دلالش که گه درد گیتی دو | زرار روی گل چمن می از حضرت
نگاریش نگو بدر تو | تهی جستنی بهر تو
چنان زری که پا خاک او شو | ابر خسته فلک او شو
وگرنه زری در دوار ره باش | بهر زخم خار ره خار ره باش
ز غمهای تاریش دلیش | ز انده جهان آزاد پیش
فرزندان شعلها ابر کن | ز عالم زهی شغل اندر نگن

اگر هر شب نیک اگر روز | بهر وقتی کنی دل دردم ز
دگر بیند را این حال از دست | نشاید عار نگاری بنگو بت
تن رنگ کار خانه در کبت زهی | خیال خویش را کن با کتب جز
زوال دون بجان گشته هوز | که دانش در کتب دلا نت در گرد
دانا مغز دانا دو پوش | بسته کار دانا خموش
درونش همچو غنچه از ورق پر | بعصمت هرگه سد بطبق در
همه هستی عداران فی ترقی | ز نسبر رفت ناله زهی بر در جی
زبرکه همه همدمی و هم پیش | که ایشان سیل نرگس زلب نگشت
مقر لطف لب شاید | هزاران گوهر معنی نماید
تهی از اسرار تصوف نازگو بند | که از وقت پسر راز گویند
تهی بسته چمن صافی در آبال | به ازوار حقایق رهنما یال
تهی آگاه درهی عادت | نگهبانی رفاه حادث

گهی از رفتگان تاریخ خوانند که از آینده بشارت رسانند
گهی از نوبت از دهای اشعار بحث عشق گوهرهای بسیار
بهر کس نیز مقصود سخن گیر تمنی از مقصد اهل فن مشهور
کرت نبود تعجب نمی ازینی تمنی ما را زبانی هست گویی
نه از دل جوشانی لب خویش بحث از صبر و آرزوی می بیند نیش
چو آمد از خموشی مرغ پرواز دگر مشغول نقش آورد تا باز
درون خیمه ازینها رفت از رف زبان بگشا به درش معارف
معارف گر چو گوهر بیش چه حاصل را که دل را نیست خویش
طریق همه کاری سلام خوانند سخنی از باغش باید نشستند
بهر خویش امید زین باز ماندت الهی
منه دست تهی از سیم و از زر بجز دست تهی پر پر در
چو وارد شدی دست ارادت برت آید زره گنج سعادت

چو صبحی تا آن خوش بخت مه [illegible] زلف مشک
رونده خواب راحت در شبان به آن [illegible] خور گردان
بگنج بیت رحمت کم کرم به آن [illegible] زن در بستر نرم
اگر رستی که کنی در نظر کام ببلبل [illegible] بهنگام
زن نکنی به بد بیش [illegible] که [illegible] دگر [illegible] ازجی
بین نیست در هر آن که گوید صلاح نفس [illegible] دل بجوید
زبانش برخ رو ما از عادت همین گونه رو بشر گفت
از آنجمله حباب جوی دارد که [illegible] سخنش [illegible]
بود قرب [illegible] آتش تر از آن آتش [illegible] دگر
چو آتش رو نور دل شعله نور از و [illegible] بستن از دور
از آن [illegible] زدنش [illegible] ز نور روز [illegible]
نه [illegible] در [illegible] که [illegible] کوی [illegible]

زانگونه درانمشد پرپر / چو گردد دست تو بر خیز بخیز
ز مضب رفی در ماهی شد / که از هر مضی پا بصی به
رخت پاک کنی اندیشه جوش / تو از صبح گل نو بر بر پیشه جوش
چو خوشه چو شیر دار از سر کی بسر / مرازدم رهند ارضرب داس
نه حوصله دانه بر جای استوار / رها نشی مرغ ره دارد و زنهار
هست نیکی ز مصدر بی بی همزی / ز نقشم ولادتی بر منبر
عهد در پای که جز از نجم فروز / شب از قدرم صفر افزودی امروز
تن و غذا اگر کوی ده کنی / حرف موفق بار ارمانی کن
از آن کس که دامن عجب است / حسب جبه ادوا با لعودت
چو ماه زان پای فرزند تو پدر باش / پدر گوارد و فقر زن همه باش
چو ده از روشنی بخش پاس شد / چه حاصل زانکه این است فرزند
تن هم شر که در خلوت خاص / که از پی هش ار شر دل خلاص

چو بندی بشنوی از پند خاصی / چو دانا پیش در جان تابی
تن جان مادان پیک گوش در آری / مبر گفتن مرو پیش کمرازی
نز ابر به پیدا دانه بجان / یا به فهم فرزند گوهر پاک
بیانی میل آن پوشی زیر / که گردد در جان نیز خرد باد پس
چو دنیا فرزند مانده / رهانند حسن که جان ها به پیر
همان که برین در جا زی / که هفت خسارت کار بار ز
نگاه بر کمکشان دو دار جانی / تن بزی شیر در کار جانی
چو شی سمه شد آزاده بچن / کمان بیتی اوفتاده بجز
نه پی رو ابر ناز کن گاخ / که از های است بیوه ریشاخ
پیشه بجز لشکر در یک جهی / بجز رده سست هفلس بجانی
ز کار بچه کاس قسته گیر / رسد از خون جان کو به گیر
هیچ بسد از جا غ پنج ز کن / هر بسد از ادقت شاخ برکن

شهرستان همت ساز خانه | بغزلگاه عشق آشیانه
زبان مگشای از بهر زبونان | مکش از بهر مکسان تیغ زبان
بزن مگس ساز از پیش پا | فکن در دستان گیتی راهها
نظر کن در وصال جاودانه | که بی مسکود بود در زمانه
بهر یکسان بجان و دل نیاز | حقی هر جا سر پیکان
بدانم در این شکار مزور | چرا سالی برین موضع گذر
مگر رنج سحر ایزد باشد | طبیعت را ملال اکنون باشد
زبان بگشاده فسر بو خوکن | زهی رفی دنا بود خو کن
درون از شغل شغلی بردار | دل از شوقی عشقی بر دار
نفس عشق در درون بیاموز | چراغ از بهر شب گذرانی بیفروز
همی دارد از گراف نطاق راه بس | که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس گرفتی آگاهی بیاید | چنین عمر از آگاهان نشاید

چراغ زندگانی بود نفس | دماغ عقل را هم بوی نفس
جوانا بر تکاپو بر واز دورت | منوش به پیری دور کارت
بر آمد همت گوی دولت | بر آمد تیر اشتیاب دوزی
از آن حلمت نفی هیچ کاری | مزن تو در ربان نو رکاری
ببین کام راه آری کاری | گرانی شمعی لبی وفانی
چه رفت آخر تا از نو خیز دار | که خود خوش غیبی روی بیای
دل گرهست از رنج جانی | تن همچون سنگ کاران خطا
زهی بارت کوهی شور فت | درین غم گریه آب درد
درا که این ناله هم زخواهی | نه آب برف شود زر دل سیاهی
سیاهی که داری نشش از دل | مدانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست رنجه دارد | ورق بردر هر آن کار است
چراغ فسرد تا پا نشانست | پاس شعر آنچه نشانست

نه بینم از جهان فرحت باغی ترا دولت چرا چون یکلاغی

چو من پاره هاوتان چه تو با خلاص از جنس محبوبان جو بی

حلالی جستی از آزار و هم پندار ز تحریر سطور و نظم اشعار

نقاشی کرد نظم الله بشر نقشهای نظم تو را بشر

در من پرده الفن جای کجه در و مانع همه چون پرده

نوازد ستم من الا الله نصیب سالم دهی همی آله

دانکه لذت غنچه لاله شد همی خشوعی دهر سرانسند

درین دام گرفتاری رسیده بر روی عشق از رمیده

درین از عشق هر بال شسته ز کثرت بر حضرت پای جسته

چه بسی عشقی دل را نهانی چون گرفته همسر نیایی

چه بیشتر کمی از دل لذت کنج خودان که بنی روزه داری سفر بال

همی آمد تا ز ازهر رنج نشیر کنی شب پی حجز تقصیر

دانکه گه ره بی دل زبت آر که پیش کار دل زبان نبود کار

چنان دل اینها که پرش با انجم و پنجه که بهر اسرار شعم

بگوی از پیشی پیچک که این پی زبت آهنی دل

در خاتمه کتاب و شکر اتمام

بحمد الله که بر نظم بنامه بپایان آمد این ایل نشر فانه

کرم از نظم دلی عطا بود رفتر ماهیه در رشک بود

بچنگد از کف هر تن زر زرد نشت از نظم بحی بست باده

زد بور فراقت بخش بیتی بر باری افتاد از درشتی

سرم بر داشت از زانوی کرانه سبکتکین خاطرم للآوازه

قلم از کف برس بستی که گهی از حصر در دوم منزل

بر من از هنر شر بودی از با نجامه های از غلاف چیز با

بار جان ز ترکش پاده و ما افتاد با جهر و باده

نه از زن صبر نه از رنج سیر … نه دیگر کرد با مادر به رفتن
ولایت قبله از شیخ حقانی … بر آورد او قسم در روی شیخ
دهان جبهه را زد چون از موم … که بیش از دهان جبهه شد چون موم
درون از رنج زخم رسیده … بلالی پی جفت کشیده
بسان گوی در کف دیا پوت … که با بر کنده رنگ از روی رفت
چو اهل جمع روز جمعه اش یاد … ز نو نو لطف شیر ارزان باد
قضا بی جنگ صدق محروم … مقام عاشق و معشوق مرسوم
بیان شد صبح امید اش گوا … چو یعقوب از غم او یوسف رنجه
بیام ایزد چو خرم نوبهاریست … که باغ از … خار نیست
دو در هر گلستان زیوستانی … به هر بستان گل رویانش نی
هزاران باد در وی شکفته … درو صد رنگ گلاب آن رخشه
چمنهای معطر شاخ در شاخ … خبرا شد … نیز گستاخ

نهال سبز او بر لوح گاو زر … چو نهال درختان سایه در زر
هر آنجا که در سیم او دارست … ز سیمین برج او نجمه ساراست
به نو خیر و لی از بخت باری … پر از آب لطف خمه چشمه ساری
حنش آن از بهر که بحث ساز کاشر … نشانه بر لب هر جوی باشی
زمانش گرد تر و جانی … ز چشم آرد و رخ دست زمانه
ز موج بحر الطاف الهی … گیاهش تشنه لب با ماهی
چو ازدها ژرف کرده را دور اندیش … نه دو جان در وی فرو کش
فلم نشستی این بجو ماهر … رساند اول سالی که خور
گذشت چند از این سال مجرد … بهم سال از نهم عنبر برصد
گرفتم پیشتر راه اشاره … هزار آمده بستن جار بار
صدا زد او بیجان زعشق … نهاله بار در مرکز عشق
که با دامن عرش محجبه غیب … نی دامان چو اراده غیب

مبارک بر شه دارای لت — غضنفر پرست پر صولت

بخصیص اکو انجمی که در دیر — لب چون ناخن شیر بر شیر

زبس در پنجه جوی دلیرانست — رهوتی جهان بخش پیرانست

یکه دراز در دامانی کشنده — بی سرپنجه بگوش زننده

بسم عنبرزنی نوشش بهم — که اندوه را زد اندیشه مادم

دلها که آلش را نغمه داد رنگ — صید خفته بهفت از کوه پارنگ

کند در شعر هشتر موشکافی — ازان ره بوک کلک شعر بافی

همدوش شعر شیرین دام دلها — کند از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان شد در بند — لب خوبان ازین شد در شکر خند

بنازش هم زان جشن اکابر — بسان رود غزل هم بر منبر

بی در بارگاه آدمیت — حفظ کم بحث راه جوت

همیشه تا بعطای بهره عالم — کند جسم لبنان شاد و خرم

جهان باد چنین دادا عالمش باد — که نه باد از عطای عالمش باد

سخن سنجی ازو عالی زبانی — بهر زرنشر نان قبانی جامی

سپه کاری بگنج بده خویش — بگوی از چشم پنجه بده پیش

لبی صحرا جلاد نمی گنج — درین صحرا سود ساز همی گنج

تا ان سیلی که شمار خواهی دید

که هست ازین چه گوی خوش به

ره که بیم هست ابرا بسته مهر

رب للاشسته هزار الله رهان

کرد عشق لب درو لب خوار

جسم تن که دردی بجان فرسته اند

عرش رحمت لعل کجا

که کاتب را بهمی کناه

٤٠ ب

